



پیش گفتار:

شیطان نامه، لغات غریب و دور از ذهن را به دوش نمی کشد، تنها آمیخته به کلمات در معنی ساده ایست که کمی اندیشیدن

می خواهد.

کلمه وسپار (vespar) در اینجا به سربازانی تعلق داده می شود که به پیروی از خدا و در باب اطاعت از او، به نگهبانی از جهان می

پردازند. نگهبانانی که بازوبند آبی آنها، بیانگر روح آبی و نیروی الهی آنهاست که در عرصه نبرد، مورد استفاده قرار می دهند و خط های

سفید نقش بسته بر بازوبندشان، بیانگر درجاتی روحیست که با ایجاد پیشرفت در قدرت روح، نصیب خود می گردانند.

در جناحی کاملاً مخالف، دیوهای قرار دارند که با توجه به روح قرمز و نیروی جادویی آنها، بازوبندهای سرخ خویش را به بازو دارند و

خط های سفید نقش بسته بر بازوبند آنان نیز، بیانگر درجاتی روحیست که با ایجاد پیشرفت در قدرت روح خود، نصیب خود می

گردانند.

درجات روحی نهایی ندارند.

طرح روی بازوبند وسپاران، هلال ماه آسمان و طرح بازوبند دیوان، تقاطع بین دو جهان می باشد.

و همینطور اگر چشم دیدن شخصیت هایی که روی دیوار همچون زمین زیر پایشان راه می روند و در چشم برهم زدنی آتش را در

کف دست احضار می کنند ندارید، شیطان نامه ابداء و اکیدا مورد مناسبی برای خواندن نخواهد بود.

به نام نام حق

شیطان نامه

گرافیت و صفحه آرا: حسین

ویراستار: کیمیا

نویسنده: کتاب قرمز

REDBOOK

فصل اول: وسپار

احتیاجی به دیده یا تشویق شدن نداریم، در روشنایی یا تاریکی، می‌کشیم و کشته می‌شویم. بند چکمه‌هایمان را سفت می‌کنیم، چه صبح که خروس می‌خواند و چه شب که خواندن دست جغدهاست. شکارچیانی به دنبال شرورترین موجودات جهان. . . در جهان واهی سرگردان. . . به دنبال آن دیو جن یا انسان.

آهنگ اسلحه‌ها که نواخته می‌شود، پایان بی‌چون و چرای آن خون است. مرگ و پیروزی برای ما یکیست. تاریکی با هزاران هزار چنگال خود به سوی عالم و زیبایی هایش دست‌درازی می‌کند، دست‌هایمان نمی‌لرزد، پاهایمان عقب نمی‌کشد. . . باید آن دست‌ها را کوتاه کنیم و بذرهایی عدل و داد را بپاشیم. هر کجا که باشیم نگهبانان جهانیم و تنها یک نام داریم. "جنگجویان وسپار"

نیروی شر به مانند گودالی از مذاب‌های سرخ و گداخته است که همه روزه انسان‌های بسیاری از آن می‌نوشند و رنگ آن رنگ سرخ و شیطانی بازوبند دیوها را تشکیل می‌دهد، به همراه طرح تقاطع روی بازوبند دیوها که در زیر سایه‌ی آن وحشیانه می‌تازند. در مقابل، دریای بی‌کران بازوبند آبی وسپارها مسیر ساحل را در پیش گرفته است تا آتش سرخ آن گودال را خاموش سازد و طرح زیبای هلال بازوبند هر وسپار سعی دارد که ما نیز همچون هلال ماه آسمان بدرخشیم.

با طی کردن پلکان پیشرفت روح توسط شخص، بازوبند اقدام به ایجاد خط‌هایی روی خود می‌کند که بیانگر درجات روحیست؛ اما شمارش انتهای بی‌انتهای پلکان این درجات از قوه‌ی درک ما خارج است. از این رو وسپارانی در میان ما هستند که با توجه به طومار درجات و افتخارات دراز و طویلشان در سایه‌ها به سر می‌برند و چیزی به عنوان قدرتمندترین یا عالی‌رتبه‌ترین وسپار، بیشتر شبیه یک افسانه است تا نام و نشان.

مکاره، علاوه بر نام شهر مرکزی ما و نام کل سرزمینمان و قطب اصلی تمامی وسپاران پراکنده در عالم، بازاریست برای از بین بردن دلک‌هایی که با حقه‌ها و جادوهایشان هر کاری می‌کنند تا مردم را به تماشای آینه‌ی ظاهر نما و فریب دهنده‌ی زندگی وادارند. . . و در اصل سرزمینی است که وسپارها در آن راه رفتن، گفتن و اندیشیدن را می‌آموزند.

روی زمینی روزهایمان را شب می‌کنیم که در دل آن هزاران ریشه درخت، چنگال در چنگال هم فشرده و صاحبانشان کوله باری از شاخ و برگ‌ها را در اوج آسمان برافراشته‌اند. درختان با نفس خود گرد و غبار را از کف کوچه و بازارها جارو می‌کنند و خورشید را به درخشاندن قلمرو هزار رنگ مکاره دعوت می‌کنند. آنان برج‌های نگهبان قلمرو و برادر وسپاران محسوب می‌شوند که همه جا را زیر پر و بال خود گرفته‌اند. بعضی از آن‌ها روی گنبد عمارت‌ها قد برافراشته‌اند زیرا احتمالاً مکان‌های خاکی و ساده مورد طبعشان نبوده است و بعضی دیگر از دیوار این ساختمان به دیوار آن ساختمان نفوذ کرده‌اند که حال پل‌هایی ارتباطی در میان چندین و چند ساختمان اداری وسپار می‌باشند.

گاهی اوقات پنجره‌هایی در دل زمین می‌یابید که با گشودنشان چاه می‌بینید یا گودال یا تاریکی محض، آن‌ها هم در زیر رفت و آمدهای بی‌وقفه وسپاران یک مقر مرکزی یا در کنار خرگوش‌ها و پرندگان جنگل. پنجره‌هایی نیز هستند که در سقف‌ها لانه کرده‌اند و روی چه چیزی گشوده می‌شوند خدا می‌داند!

آری، اینجا مکاره است! نبردهای زمین و آسمان به هم ریز، ستون قوانین و قواعد طبیعی که زندگی بر آن پابرجاست را جابه‌جا کرده است. برج‌های کج و معوج، حوضی که روی بام است، درختان در و پنجره دار و قفسی که زندانی خود را روی ستونی بر فراز ابرها محبوس نگه داشته است، تنها چندین نشانه از این جا به جایی هستند.

صدای سهمگین برخورد دو اسلحه‌ی سنگین به یکدیگر شاید ناشی از یک درگیری در کوچه و پس کوچه‌های قلمرو باشد که مأموریتی با پیشینه تاریخیست و جنایتکار مورد هدف، سال‌ها از این سایه به آن سایه می‌گریخته است.

چشم‌ها مملو از راز هستند، پس باید چشم‌هایی نیز باشند که از افتادن برگ درختان تا گام برداشتن دیگران را زیر نظر بگیرند، شاید توطئه‌ای در کار باشد، شاید همین حالا شخصی از میان رهگذران خنجر کشید و طرح نقشه‌ی ماهرانه‌ی خود را به پایان رساند تا مسیری از مسیر زندگی وسپاران را به قعر دره‌ی واژگونی بیاندازد.

سلاح‌های باستانی بهترین راه برای بروز نیروی شر یا خیر روح هستند. از همان کودکی انگشت‌های کوچکم دسته‌ی اسلحه برادرم را لمس کرد. ابتدا با زمین خوردن و به هزار زور و کش و قوس، آن را از این‌سوی اتاق به آن سو می‌رساندم. بعدها بازوبند آبی وسپار شدن از راه رسید و ضربه‌های پیاپی به پیکر مترسکی تمرینی که دوشقه می‌شد و سر قطع شده‌اش را به پابوس چکمه‌هایت می‌انداخت. در سرمای منجمدکننده که از نوک پا تا مغز سرمان قندیل می‌

بست آتش انفجاري عظيم فواره می کشید و از گرمای آن به یکدیگر لبخند می زدیم، مأموریت داشتیم با گلوله های فلزي و مملو از باروتمان هیچ بتي را براي پرستیدن باقي نگذاریم.

در امتحانات جاسوسي باید پرنده شد و هر دیوار و سدي را رد کرد، خزنده شد و در آب و خاک نفوذ کرد و همچون چیزی که نه سایه ای دارد و نه صدایی و نه ردی، نامه محرمانه را با خود غیب کرد.

در بُعد روح، پرده از ظاهرهایمان برداشته می شود و روحهایمان پنجه در پنجه یکدیگر می گذارند. آنجاست که ذات های بزرگ نیزه پرچم پیروزي را در قلب دشمن می نشانند.

و قانوني براي خود داریم، حتي اگر از آسمان باران آتش نازل شود و طوفان ریشه درختان را از جا بکند و لشگري عظيم از دشمنان، زميني براي گام گذاشتن باقي نگذارند، همچنان باید تیخها را براي نبرد تیز کرد.

برادرم می گوید همان طور که عده ای از شیاطین تنها با نفس خود آب را آتش میزنند و جنگل را خاکستر می سازند، بزرگانی از دودمان و سپار نیز هستند که در سایه ها روزگار می گذرانند و کوهي مملو از دیو را دشتي مملو از مردگان پراکنده می سازند. محفل مخفي شاهان خفته متشکل از حلقه ایست که گرداگرد آن را تمامی بزرگان دودمان و سپار فراگرفته اند، افسار جنگ و امور در مشت آنهاست تا اسب تند و تیز مکاره را از هر گزندی دور نگه دارند. هیچ کس اجازه شرف یابی به حضور آنان را ندارد، گرد و غبار بر چهره هایشان نشسته و آرام و خاموش در میان مردم راه می روند اما نه کسی آنان را می بیند و نه کسی حرف هایشان را می شنود. هر شاه خفته پر و بال خود را می گستراند تا در زیر سایه خویش، گروهی از و سپاران را تحت پوشش بگیرد. مأموریت های آنان توسط پرندهگان و چهارپایان به دست و سپار مورد نظر می رسد تا طومار را خوانده و اطاعت ارباب را به جا آورد. طوماری که به دست من رسید اولین و آخرین مأموریتم بود. درخشش مهر سرخ و تازه طومار در زیر نور آفتاب و نام رخ به عنوان شاه خفته ای که مرا تحت پوشش خود قرار داده بود پرنده ذهن را به سوي هزار فکر و آرزو پرواز می داد:

سورنای جوان. خبر تمامی پیشرفت های ما را دارم و همچنان آنها را به صورت جدي دنبال می کنم. اکنون بدست آوري فنون های روي، فراگيري علوم ادعیه و مهارت های مبارزه ای از طریق حضور یافتن در مکتب درس و سپارها براي تو امري ضروري و الزامیست. باشد که از این به بعد مأموریت های مهم تری به تو واگذار گردد.

نام رخ، يك لقب براي پنهان نگه داشتن نام حقيقي آن شاه خفته بود، و از آن به بعد بود که سر و کارم به نیمکت های چوبي کلاس درس شاهزادگان افتاد تا کارنامه مثبت دیگری را در توشه بگذارم، هر چند که گفتنش خیلی آسان تر از عمل کردنش است. غروب دلگیر خیلی از آخر هفته ها با گرد و غبارهای تابستانی و کولاک های زمستانی بار خود را بستند و رفتند، کی می آید؟ ثانیه ها و ساعت ها و روزها را در انتظار نامه ای که از او باشد می شمارم اما هیچ خبری جز گذر روزها نیست. شاید تا براي ابد نام مرا خطي قرمز کشیده است و من و اسلحه ام را لایق کوچک ترین مأموریت

هایش نمی‌داند. با طوفان هیاهویی که در کلاس به وجود آمد از افکار خود بیرون پرت شدم و حیاط مدرسه را نگاه کردم. باد سهمگین با برخورد به پیکر سرو قامت سه و سپاری که بیرون ایستاده‌اند کج شده و کمر خم می‌کند اما آنان ذره‌ای قامت خم نمی‌کنند.

اولین آبی‌پوش وظیفه دارد چوب‌دستی درس را بر سر میز ما بکوبد و روز و شب در تلاش برای آدم کردن ما باشد تا اینقدر شر و جنگ راه نیندازیم. بردیا تنها گرداننده منظومه مملو از درگیری و بی‌نظمی به نام مکتب درس شاهزادگان است. پرتو سوزان نگاه چشمان او می‌گردد تا هر گامی که در مکتب کج برداشته می‌شود را به آتش بکشد. انگار چشمان مار گونه‌اش کهکشانیست که هزاران شهاب‌سنگ در آن می‌سوزد و تابناکی آن سر انجام هر چشم زل زده‌ای را به کوری می‌کشد. موهای سبز و زرد و او گندم زاریست که به سوی آسمان موج برداشته است و از شانه تا نوک انگشتان دست او فرو رفته در دستکشی فولادیست، همیشه دو کمر بند چرمین را ضرب در می‌بندد و سی و شش خط بازوبند و سپاری او بیانگر سی و شش درجه روحی اوست.

دومین آبی‌پوش... هما... شنل رقصانی در وزش باد داشت و در اعماق چهره تاریک او تنها می‌شد لب‌هایی سرخ را دید که با معنی خاصی لبخند می‌زنند. چرخه قدرت خاندان سیمرغ روی انگشتان او می‌چرخد و هیچوقت شاهزادگان خاندان خویش را از نور گشایش دروازه‌های پیشرفت بی‌نصیب نگه نمی‌دارد. بازوبند سی و هشت درجه‌ای او بر بازوی شنل او می‌درخشد، شنلی که رازهای بسیاری را در اعماق تاریکی خویش، خفته نگه داشته است.

و سومین آبی‌پوش... آبتین.

چهل و یک خط مایل، هلال ماه روی بازوبندش را در حصار خود گرفته‌اند و چهره غمگین و مثل سنگ او نقابی است که رمز و رازهای بسیاری را پشت خود پنهان می‌کند.

چهره‌ای بی‌روح و سفید، گویی که نقابی از گچ بر صورت دارد. موهای قهوه‌ای رنگش پیشانیش را می‌پوشاند، طرح دو خط آبی رنگ از روی چشمانش می‌گذرد و چهره او را علاوه بر سفید با رنگ دیگری نیز به تصویر می‌کشد. در چشمانش خبری از گوی سیاه‌رنگ مردمک نیست و سفیدی بر همه جا سیطره دارد. در کارنامه و سپاری او عناوین بسیاری می‌درخشد:

در نبرد جولان گاه فرشته مرگ که تپه‌هایی از اجساد به وجود آمد و خون روی خون پارو شد زخم‌های بسیار برداشت و در گور قرار گرفت اما طویلی نکشید که از خواب مرگ بیدار گشته و از گور بیرون خزید. درمأموریتی هجده شب جنایتکار را به زنجیر کشید و اربابشان که سال‌ها در سایه‌ها مشغول لیسیدن جمجمه حیوانات و پیرزنان بود را

به هجده قسمت تکه تکه شده تقسیم کرد. بت بز شیطانی هزارپیکر که از ستون و دیوار ده ها قلعه قدیمی ساخته شده بود را نابود ساخت. مکتب جاسوسی حرفه‌ای را روی کار آورد و لقب شاهزاده در حال غروب را نصیب خود نمود.

او یک شاهزاده است و هیچ وقت پدر خود را ندیده است، من هم یک شاهزاده هستم و هیچ وقت پدر خود را ندیده‌ام چون برادر کوچک تر و شانزده ساله آبتین هستم. در میان وسپارها، اعضای خاندان های اشرافی و یا اشخاصی که از درجات بالایی و سپاری برخوردار می باشند شاهزاده نامیده می شوند.

او یک شاهزاده است اما نه شاهزاده ای که در مسیر عشق بتازد و دختران شاهزاده را سوار بر اسب خود کند، او می تازد تا سم اسب خویش را به رنگ خون درآورد. همچنین عاشق دسته کردن گل های سرخ و تقدیم آن به دوستانش نیست، بلکه به طرز عجیبی عاشق این است که هر گل سرخی را به آتش بکشد.

هیچ وقت هیچ آفتاب سوزانی به من گزندی نرساند، چون سایه آبتین را داشتم. هیچ وقت دستی از سوی تاریکی به سویم دراز نشد چون تیغی بُرنده برای محافظت از من وجود داشت؛ اما در بیابان دنیای او شوخی و لبخند و تحسین، موجودات موزی هستند که باید زیر پا له شوند، قوانین زندگی از سنگ هستند، باید همچون خار تیز بود و در چشم دشمن فرورفت. . . و در بیابان. . . جایی برای رویدن گلها نیست.

- سکوت!

ناگهان از دل افکار خود با لگدی از غیب به بیرون پرت شدم و تمام چشمها به مرکز کلاس خیره گردید. بردیا که به قلب شاگردان نفوذ کرده و طومار گفت و گوی خود با هما و آبتین را درهم پیچیده بود گفت:

- یک لحظه نادیده گرفتن شما مثل این می مونه که جهنم رو به حال خودش رها کرده باشی. خیلی خونسرد از ته کلاس گفتم:

- شما که با بالا بالاها می گردید. . . پس چرا دست از گرفتن پاچه ما بر نمی دارید؟

کلاس بمبی بود که منفجر شد و از خنده آن، پنجره و نیمکتها به صدا درآمد. در میان خندهها نگاه های در هم دوخته شده من و بردیا بود که بدون پلک زدن به سمت یکدیگر جرقه می انداخت. گفتم:

- آتش چشم هات من رو نمی سوزونه. . . بردیا.

بردیا به سوی تخته برگشت و نقاشی خود را دید که شاخ و دم و سم داشت. گچ را برداشت و گفت:

- طراح خیلی ماهری داشته.

بعد نیشخند زد و گفت:

- نمی دونم می تونسته تصویر باباش رو هم همینجوری بکشه یا نه؟!

پرنده‌گانی که درون درختان حیاط بودند از انفجار مهیب خنده شاهزادگان به آسمان گریختند. تنها دندان خاییدم و چیزی نگفتم. به دیو شاخ و دم دار روی تخته اشاره کرد و گفت:

- وظیفه دیوها اینه که از شما يك عروسك خیمه‌شب‌بازی بسازند، درست مثل خودشون، تا لحظه به لحظه از حالت انسانی به حالت حیوانی نزدیک تر بشیم، و ما در مقابل اون‌ها چه حرکتی رو در پیش می‌گیریم؟
جو غرق در سکوت کلاس جوایی برای پاسخ نداشت. ادامه داد:

- ما با اونها دست دوستی میدیم، و حالا چند تا از دوست‌های صمیمیمون رو نام می‌برم که ترك کردنشون تبدیل به یک افسانه شده. دیو ناسزاگویی ارزش‌ها رو زیر سم می‌گیره و دیو غیبت برای ما یک چهره هزار نقاب به وجود میاره. دیو دروغ سعی در گسترش گرد و غبار باطل داره تا حقیقت زیر خروارها خاک فرو بره و دیو ظاهرگرایی ذره‌ذره وجودمون رو به دنیا زنجیر می‌کنه تا توی باتلاقش غرق بشیم و مهم‌تر از همه دیو اندیشه است که به روح و هویتمون چنگ می‌زنه تا گوسفند چوپانی خبیثی بشیم که ما رو به دره گرگ‌ها می‌بره. وظیفه ما وسپارها اینه که با اسلحه هامون میهمانی بسیار باشکوهی رو برای دیوها تدارک بدیم اما نه فقط برای مبارزه با دیوهای اطرافمون بلکه برای مبارزه با دیوهایی که از درون انسانیت رو تا ریشه می‌جوند.
بعد با لبخند به شاهزادگان چشمکی زد و گفت:

- هما از من خواسته یک قلعه رو در نواحی مرزی سرزمین مکاره بررسی کنم تا از متروکه بودنش اطمینان حاصل بشه. این می‌تونه تجربه خوبی برای شما باشه. همگی باهم میریم پس درس تعطیل!
شاهزادگانی که روی نیمکت خوابیده بودند یا به دیوار تکیه داده بودند و یا روی زمین نشسته بودند از این حرف روحشان به پرواز درآمد و با جفتک و معلق آن را تأیید کردند. همگی پشت شهسوار قطار شدند و رفتند به جز من چون بردیا گفتم:

- بهترین تجربه برای تو اینه که طبقه دوم رو کاملاً تمیز کنی.
در سکوت و تاریکی آنجا، جارو و سطل تنها همدم من شدند. آن‌ها باید به مأموریت می‌رفتند و من با جارو و سطل راز و نیاز می‌کردم. به کلاس خودمان که رسیدم تصویر بردیای شاخ و دم دار روی تخته بی‌رحمانه به من نیشخند زد.

- آخه چرا فقط من؟

سطل را به صورت آن هیولا صفت کوبیدم و آرام گفتم:

- لعنتی!

آب، شاخ و نیشخند او را در سکوت دیوانه کننده مدرسه شست و پایین آورد و تصویر من جای تصویر او را گرفت. بی اعصاب، خشمگین، شر، با دریایی از موهای سیخ و به عقب موج برداشته و سیاهی غلیظ و ظریفی در اطراف دو چشم که شاید خداوند آن را از روز ازل بر چهره من نقاشی کرده بود. دست راستم از بازو تا نوک انگشت با روبان هایی سیاه بسته شده بود و از نگاه مردم دستی بود که در زیر روبان هایش هزاران قصه و حدیث را پنهان می کرد. آن دست که خود نیز از دیدن ظاهر واقعی آن می ترسیدم، از عصبانیت می لرزید و هر لحظه دوست داشت چیزی را خرد کند، به خصوص اگر آن چیز جمجمه دشمن نفرت انگیزم باشد! با خود گفتم:

- نیازی به مأموریت مهر کرده نیست. این خودمم که مأموریت می سازم.

تیغ را از غلاف بیرون کشیدم، شمشیر پهنی که نوک ندارد و باهر سویی آن می توان شقه کرد و فواره خون را روی سطح آینه وار و شفافش به نمایش کشید. این مجازات گر خندان، تنها میراث برجای مانده از پدر پنهان و ناشناخته ماست تا اگر جنگی برای خراش انداختن به روی دنیای زیبایمان هجوم آورد، بازوبندهایمان را ببندیم و تیغهایمان را برای رد کردن از پیکر دشمنی بفشاریم که در ابتدا تنها سایه ای سیاه و ناشناخته از او در میان است. جنگ تنها میراث پدر ماست.

باز هم غذاخوری رسمی و خشک و مزخرف و مضحک وارثان خاندان اشوزوشت که در آن آبتین آن سوهایی میز می نشیند و از دهان قل و زنجیر شده اش یک واژه نیز بیرون نمی پرد و خط لب هایش یک درجه نیز به سوی لبخندی مثبت انحنا نمی یابد. سیمین، زن جوان و ارشد خدمت کارها که در غیاب برادرم آبتین با بیخ و داد هایش زمین و آسمان را به هم می بافت با لبخندی متین، غذاهای پر زرق و برقی را سرمیز می آورد که با چشمک هایشان طبل شکم هر گرسنه ای را به صدا در می آورند.

امروز کمی حالت همیشگی انعطاف پیدا کرده است و چهره شاهزاده در حال غروب با زخمی که از میان ابروی باریک سمت راستش راه باز کرده تغییر جدیدی را در خود رقم زده است. جام خود را تا ته سر می کشد که در پیچ و خم حلقومش بازمی ماند و نگاه سؤال آمیزش را به من می دوزد. غذاها را وحشیانه و به دنبال هم در وجود می ریختم و غرق تماشای زخم ابرویش بودم که ناگهان لقمه ای در گلویم گیر کرد و با سرفه ای به خود آمدم. خیلی دشوار بود اما هر طور که شده بود در پرتو سوزان نگاهش لب هایم را به لبخندی زورکی واداشتم. آبتین که به خوبی برق کنجکاوای چشمان برادر کوچکش را می شناخت دستی به ابروی زخم خورده خود کشید و گفت:

- یه دیوونه زنجیری بهم یورش برد. مثل باد زمان و زمین رو رد می کرد و برای متوقف کردنش به یه ارتش لازم بود. اگه از قبل دستش رو نمی شد الان باید من رو تو گورم ملاقات می کردی.

- یه دیو بود؟

- یه وسپار. لقب شناخته شده‌ای داره، قاتل افسارگسیخته شب‌های گورستان. . با چهل و سه درجه وسپاری. اسمش هم بی‌شبهت با لقبش نیست. . . گور. . . از دستمون فرار کرد.

ادامه مراسم غذاخوری در سکوت نگاه‌ها و آهنگ بشقاب و قاشق‌ها سپری گردید. از قرار معلوم زنده زخم در هنر خود ظرافت بسیاری به خرج داده بود و چهره بی‌روح برادرم را حسایی جذاب تر کرده بود. دوباره برای آبتین نگاه سؤال آمیزی پیش آمد اما این بار در مورد نیشخندهایم.

به هر حال آبتین تشنگی کنجکاویم را سیراب نکرده بود، چرا یک وسپار عالی‌مقام و نامدار باید دست به چنین اقدام غیر معقولانه‌ای می‌زد؟ پس جالب تر از آن ابروی زخم خورده، خود گور بود.

شبانگاه بود و همه در خواب‌هایشان به دنبال موش دویدند که من به دنبال اهداف خود، تیغی که برای حضور یابی در مهمانی ویژه برق انداخته شده بود و به زودی به میزبان چشمک می‌زد را در غلاف فروبردم.

فصل دوم: قصه های شیانه

باید شاخ دیو ها را شکست تا قلب و سپارها از خطر دریده شدن در امان بماند. صاعقه شب را روز می کرد و ابرها را می درید. رگبار باران به بام هایی که مردم را در زیر آنان محسوس نگه داشته بود رحم نمی کرد. از این رو موانع برای رسیدن به هدف به حدود صفر می رسید اما تنها چیزی که آن را صفر نمی کرد نگهبانانی بودند که حتی اگر گرداب هم میان کوچه ها به رفت و آمد می پرداخت، می بویدند و صاحبان سایه های مرموز را به سیخ می کشیدند.

مکاره با چنگال های رعد آسای خویش بی رحمانه زمین و آسمان را می کوبید که با جستی از پنجره خانه امان، به سوی ادا و اطوارهای زشت شهر طلخکمان هجوم بردم. مکاره عصبانی بود از جار و جنجال های روز، و شب همه را ساکت و آرام در خانه هایشان محسوس نگه داشته بود.

در جست و خیز هایم به روی بام های لیز و لغزنده، تنها برداشتن یک گام خطا کافی بود تا با مخ روی زمین سقوط کنم. در سرایشی تند بام خانه ای پنج طبقه، گربه ای به سویم دوید و فقط یک لحظه تا برخوردمان، گلوله شدنمان در یکدیگر، سقوط آزادمان به پایین ساختمان و برپایی مراسمی باشکوه در گورستان فاصله داشتیم که سریع پریدم و ته چکمه ام، سر گربه را شانه کشید و با فرودی بی نقص در پشت او، فرشته مرگ بساط خوش آمد گویی را جمع کرد. اما از قضا پایم در میدان جنگ آن گربه و گربه دیگری فرود آمده بود که دیگری از جلو پنجه از غلاف بیرون کشیده و خیز برداشته بود اما به جای خط انداختن به پیشانی برادرش کمی فاصله داشت تا پای مرا پاره کند. پاهایم را به سختی و تا جایی که امکان داشت همچون دروازه میدان جنگ باز کردم تا آن مبارز با ورودی چشم گیر به صحنه، حریف و برادر خود را به خاک بمالد. شیب به آخر رسید که پاهایم هنوز دروازه ای تا آخر گشوده بود. گربه ها به کلی خط فکرم را برای پیشروی پاک کرده بودند. دیگر اگر پاهایم فتر بودند و دست هایم قلاب، گوشه ای از بام دست نیافتنی ساختمان مقابل را لمس نمی کردند. چرخشی سریع به پشت و به سوی آخرین شانس و سقوط! بند سوم انگشت اشاره یک و سپار آنقدر قدرت داشت که نوک بام زیر پایم را حسابی بچسبد و جثه ام را آویزان نگه دارد.

لبخندی خونین و کریه، چشم های شیطانی، منقار طلایی و پرهایی دور نقاب روی صورتم، دو بچه کوچک را از ترس

اینکه شب‌هی روی پنجره خانه اشان چمبره زده است در هم فرو برده بود. اما شبح تاریک بال گشود و تصویر مکاره بارانی را به اتاق برگرداند و تنها چیزی که از او ماند نقاشی قلبی بود که در گوشه بخارآلود شیشه پنجره لب‌خند می‌زد. دوباره سایه‌ای از سایه‌ها شدم تا تصویری به جز تاریکی در چشمان تیز بین نگهبانان نقش نبندد، نگهبانان نیز پرچم تکان نمی‌دادند تا با طبل و شیپور موقعیت خود را جار بزنند.

از روی درختی عبور کردم که همچون پل ارتباطی دو ساختمان، در یکی ریشه دوانده بود و در دیگری سر فرو کرده بود. هر گام لحظه رویایی با هدف را نزدیک تر می‌کرد و رعدی که روی سینه آسمان زخم می‌انداخت، سایه‌های کج و معوج بسیاری را بر سر کوچه‌ها پدیدار می‌گرداند.

شبح وار درون این سایه و آن سایه غوطه‌ور شدن... جزئی از باران شدن و توجه نگهبانان را به خود جلب نکردن... نفس‌های خسته‌ای که برای رسیدن به هدف ابر می‌ساخت.

رگبار تیرهای باران کم نمی‌شد که هیچ، مهمات اضافی قرض می‌گرفت و شدید تر هم می‌شد. زمین را زیر سرعت چند برابر شده گام‌هایم کوبیدم و به سرعت تاختم. تصویر خانه‌ها در پشت باران می‌لرزید و دیگر چشمان عقاب هم نمی‌توانست شب‌هی که همانند صاعقه از لابه‌لای خانه‌ها عبور می‌کرد را شناسایی کند، چه برسد به نگهبانانی که از آب به آتش پناه برده بودند و تصور می‌کردند فردا در میدان شهر به جای بستنی یخی فروخته خواهند شد.

ناگهان موجی از سکوت درونم طنین‌انداخت و آهنگ شر شر باران را هزاران فرسخ دور کرد. انگار نقاب روی چهره ام زبان در آورد و نجاوکان گفت:

- قدرت آسمون تو رو زیر همون خاکی فرو می‌کنه که ازش به وجود اومدی. صاعقه اونقدر قدرت داره که سنگ رو هم میدره. از این کار دست بکش احمق!

پس از آن، صدای آبتین از لابه‌لای باران شدت گرفت و حرف‌های نقاب را کاملاً از ذهنم رها کنید.

- هیچوقت به قلب دشمن نزن مگه اینکه بخوای تا دونه آخرش رو از دم تیغ رد کنی. آگه بخوای میانه راه عقب بکشی، تنها چیزی که به دست‌های خودت تقدیم می‌کنی سرته.

اگر از آسمان تیر می‌بارید و از زمین سیخ و نیزه می‌روید، یک لحظه نیز نمی‌ایستادم و تنها چیزی که می‌توانست جولان‌پاهایم را از رسیدن به هدف بازدارد مرگ بود. پاهایم تنها روی زمینی خط‌ایست‌انداخت که پنجره‌ای را روی خود گنجانده بود. با ضربه تیغ، قل و زنجیر پنجره را پاره کردم و با جستی، خود را در اعماق تاریک آن فرو بردم. راهروهای تنگ و تاریک آنجا کوچه و پس‌کوچه‌های دنیای وصف‌نشده‌ی بچگیم بود. مشاوران با خط و نشان‌هایی که برای منع کردن من از رفتن به آنجا می‌کشید می‌توانست نقشه کلی شهر را ترسیم کند تا اینکه وقت خود را بیهوده هدر دهد.

نقشه آنجا مثل نور در ذهنم می تابید و می توانست در آن راهروهای تاریک و هزارپیچ چراغی برای عبور باشد. دریچه ها صدای خانه ها را در همه راهروها پخش می کردند و راهروها همچون رودی خروشان درون یکدیگر سرازیر می شدند و با اتصالشان هزار شاهراه و راه فرعی می ساختند. گذر از آنجا برای کسی که در بچگی مدام در جست و جوی ترسناک ترین مکان ها و تاریک ترین چاه و چاله های زیرزمینی بود و به لشگر در جست و جوی در بالای زمین توجهی نداشت چندان کار سختی نبود. با نفسی عمیق، هوای آنجا را همچون عطری بس خوش در وجود سرازیر کردم و گفتم:

- آخ جون... هنوز هم بوی مرگ میده!

دیوارها چهره ای چروکیده و خشن داشتند گویی که روحی خبیث درونشان رخنه کرده بود. عجیب تر از آن چهره ها، صداهای رنگارنگ خانه ها بود که به در و دیوار طنین می انداخت و چهره خبیث دیوارها را بشاش تر نشان می داد:

- روز به روز داره به جمعیت دیوها افزوده میشه. نمی دونم آخرش چی می خواد بشه.

- دیوها با شانه هایی پهن و شاخ هایی تیز... طولی نمی کشه که دل و روده هر وسپاری بیرون ریخته میشه. هه هه هه!

- میگن شیطان حتی به درون وسپارها هم رخنه کرده. امروز دو تا از درجه داراشون با هم درگیر شدن و یکیشون تا دم مرگ پیش رفته.

در صدای چند خانه بعد جز فحش و فحش کثی هیچ چیز دیگری یافت نمی شد، و پس از آن صدای یک بچه:

- چه بارون قشنگی!

- گم شو پنجره رو ببند و بگیر بتمرگ بچه! دیوونه شدی؟

و به دنبال آن دریچه های دیگر و صداهای دیگر:

- جهنم؟ جهنم همینجاست. خدا ما رو آفریده تا از عذاب کشیدنمون لذت ببره.

- با وجود این همه تاریکی، دست معنویات و زیبایی های خرافیش خیلی خوب رو شده.

- اونقدر پول در میارم تا بهشتم رو همینجا بنا کنم.

- تو چی میگی سیاه سوخته دهاتی؟

- حداقل دماغم دو برابر هیکلم نیست!

- دنیا یه زیبایی خیلی بزرگ داره، اون هم مرگه که از دست این همه زشتی خلاصت می کنه.

- دوست دارم همه مون نقاب هامون رو برداريم، اون موقع معلوم نيست چه جونورهاي عجيب و غريبي بينمون پيدا ميشه.

- بت من تويي. دوستت دارم شهرناز!

- نكنه فريب خورديم. شايد اصلا خدا ساخته ي خودشونه تا افسارشون رو دور گردنمون سفت تر كنند.

- آخه چرا ما رو آفريدي خدا؟

صداي خنده اي آمد كه گفت:

- مگه دست خودته؟ برده كه حق انتخاب نداره.

دريچه مورد نظر، بر خلاف تمام دريچه هاي ديگر كه ناله مي كردند و مي خنديدند خاموش و آرام بود. خانه اي تاريخك انتظارم را مي كشيد. درون آن خانه، سايه هاي بلند قامت يك گردهمايي را ترتيب داده بودند. صاعقه اي آسمان خراش، پرده از تاريخي خانه برداشت و تمام سايه ها جاي خود را به اشيا آن خانه دادند. نور آسمان به در و ديوار مي زد و طوماري از دعاها، لباس هاي ضد طلسم و ابزارهاي ضد جادو را به نمايش مي كشيد كه روزگاري همراه صاحبشان شهسوار، ديوها را به سيخ دعاهاي گوناگون مي كشيدند و وردهاي ضد جادو را به جاي قلب در سينه دشمن مي كاشتند، و حال آن ميراث به فرزندي رسيده بود كه براي روح شيطانيش مراسم ديوزدايي داشتم و به بالاي تخت خوايي كه در آن خواب دوست هاي ياجوج و ماجوجيش را ميديد رفتم. صاعقه، لبخند تيغ شيطان كش را درخشانند و آن را به سوي آن هيولاي شيطان دوست و دنيايوس و آخرت كابوس گرفتم و زنجيرهايي كه احضار كردم، آن شخص را به تخت گرهي كور زدند. گفتم:

- خيلي راحت اسير زندانم شدي و شدم زندان بان.

درست در پشت سرم سايه اي نيش باز كرد و گفت:

- واقعا؟ پس من رو باش، تا حالا فكر مي كردم كه تو زنداني من شدي.

گويي شيطان پاهيم را به سوي زمين كشيد تا به هيچ جا نگريزم و سرمايي منجمد كننده همچون تيري از نوک پا تا فرق سرم را شكافت. زنجير درون دستش را طوري كه انگار قرار بود حيواني را رام كند به صدا درآورد و گفت:

- وقتي كه پدرم داشت كوله بارش رو براي سفر به اون دنيا مرتب مي كرد اين رو بهم داد. خدا خودش مي دونه كه

تو يك عيب و دو عيب نداري و شيطون شونه چپت وقت سر خاروندن هم نداره، ولي ازم خواست با اين ببندمت تا

شايد از ما بدتروني ديگه توي گوشت جادو نخوندند.

همانطور كه از يك وسپار شاهزاده انتظار مي رفت، قدرتي براي خرد كردن استخوان هاي يك فيل داشت و سرعتي

براي قايدن پرنندگان آسماني. با كوله باري از هزاران نقشه نيز نمي شد او را به زنجير كشيد چه برسد به حال كه تنها

نقشه ام نیز آتش گرفت و با دودي به هوا رفت. . . باید سر به تبر مجازات مي سپردم.

اما ناگهان صدای آبتین در سراسر وجودم طنین انداخت و گفت:

- هیچوقت به قلب دشمن نزن مگه اینکه بخوای تا دونه آخرش رو از دم تیغ رد کنی. آگه بخوای میانه راه عقب

بکشی تنها چیزی که به دستای خودت تقدیم می کنی سرته.

به پشت ضربه زدم تا نیشخند سایه را بدرم اما تیغ تنها هوا را پاره کرد. به سمت راست آتش احضار کردم اما به

جای سایه، تخت خواب آتش گرفت و با چند ضربه دیگر چلچراغ فرود آمد. فریاد زدم:

- چطور منو شناختی لعنتی؟ چطور فهمیدی اینجا اومدم؟

- باید دُم رو برید تا اینکه به تله داد. پیشگیری، از اصول ما وسپارهاست.

همانند دیوی افسارپاره کرده خود را تا نوک بینی ام رساند و با زدن مشتت رعد آسا، همچون يك اثر هنري در قاب

روي دیوار فرو رفتم.

ترس به سراپایم چنگ انداخت و در فرصتی لحظه ای، چندین ضربه به سایه زدم اما تنها روی دیوار زخم افتاد و

کاغذهای به پرواز در آمده پاره پاره شد.

مثل این بود که کلاهی در تعقیب سیمرغ باشد و بخوهد او را در منفار خود بگیرد!

همانند گردابی ویرانگر چرخید و تمام خانه را زیر تندباد کوبنده خود گرفت و با ضربه ای آتش شومینه و تخت

خواب را دود کرد و تیغ را به جای چلچراغ، فرورفته در سقف دیدم. شیخ وسپار طوری که انگار قانون جاذبه برای او

معنایی ندارد و سقف، زمین زیر پای اوست، چند قدم روی سقف برداشت و تیغ را بیرون کشید. سپس گفت:

- بزرگتر بهت ادب یاد نداده که نباید تو روی یه بزرگتر تیغ بکشی!؟

با لبخندی تلخ گفتم:

- متأسفانه یکی از بزرگتر هام تو شدی.

در میان همگی، تنها من برایش وجود نداشتم، همیشه در برابر قدرت او روی زانو فرود می آمدم و دلک خنده

هایش می شدم، هر بد و بیراهی که به نظرش جالب می رسید را به ترک پیشانی ام می چسباند و کابوس خندان شب

هایم می شد.

توسط دعای روحی که روی لباسم نوشته بود به گوشه ای پرت شدم و زنجیر شهسوار سرتاپایم را به ستون گره

زد. صاعقه، ظلمات شب را از چهره شیخ برداشت و شیخ تبدیل به بردیا شد که گفت:

- واقعا برای خودم متأسفم که توی درس جاسوسی، به خصوص در مبحث نفوذ، شاگرد خودم بودی.

پیشانیم طلب مَهر جهنم را می کرد، حاضر بودم خونش را تا آخر از کف آن خانه لیس بزنم. برای خرد کردن تك تك

دانه هاي زنجير ، خود را جلو كشيدم و گفتم:

- اگه به جايي برسم كه تنها بتونم يك كار رو توي زندگيم انجام بدم، ميام و گردنت رو مي جوم عوضي مغرور!

اشك، حلقه چشمانم را در حصار خود گرفت و گفتم:

- يه پيشهاد برات دارم. تنها با كشتن منه كه مي توني براي خودت عمر بخري. گذر زمان قدرتم رو بيشتر مي كنه. تو

كه دوست نداري اينجوري بشه نه؟

تنها با نوک انگشت خود، مرا به ستون چسباند و گفت:

- من به تو آسيبي نمي رسونم، اين زنجيرها هم واسه اينه كه تو آسيبي به من نرسوني.

بعد ادامه داد:

- گريه نكن. باشه ديگه باهات شوخي نمي كنم، كاملا پي بردم كه خيلي بي جنبه اي. آخه پسر، كي مجبورت كرده بود

توي اين بارون وحشتناك بياي اينجا؟! مي گفتي خودم بيام خدمت تا سرم رو بيري.

تنها با فوتي به شومينه و چوب هائيش شعله هاي آن را به راه انداخت. هر دو جلوي آن نشستيم و قهوه

خورديم. برديا گفت:

- ستون ها در آستانه فرو افتادنه، قدم ها كوركورانه روي دام ميره چون چشم ها بسته ست، روح هاي آبي دارند

قرمز ميشند، جلادهاي روح لحظه اي تعلل نمي كنند، شهرها زير خروارها نقاب فرو رفتند، كار به جايي رسيده كه

خيمه شب باز از ميان وسپارها هم عروسك ساخته، قاتل افسار گسيخته گورستان يكي از اون عروسك هاست، براي هر

وسپاري آرزو بود كه زير دستش خدمت كنه و براي اهدافش تيغ بزنه اما سواري كه تنهائي در دل بيابون مي تاخت و

جمجمه ديوها رو زير سم اسبش خرد مي كرد، نياز به هيچ لشكري نداشت. برادرت شانس آورده كه هنوز مي تونه از

نعمت هاي خدا استفاده كنه و خركيف بشه.

بعد ادامه داد:

- تو فكر مي كني امروز اون پريزاده شنل دريده و اون جن نقاب سنگي فقط نامه پيك نيك رفتن به يه قلعه متروكه

رو آورده بودند؟ نه! تو كف طبقه دوم رو جارو كشيدي تا توي يه امتحان بزرگتر شركت كني.

قهوه در ميان گلويم گير كرد و شعله هاي شومينه فواره بيشتري كشيدند كه گفت:

- تو دستيار من ميشي تا قاطر افسارگسيخته شب هاي گورستان رو داغ كنيم، كباب خوبي ميشه.

ناخواسته پرنده ذهنم پر کشید و تمام قهوه را به سوی آتش فواره دادم. بردیا گفت:

- دیدی میگم بی جنبه ای، قهوه که قحطی نیومده خری میخوری.

با توجه به سوال هایی که در سراسر چهره ام می دید و با به وجود آمدن هاله ابهامی که در سراسر اتاق می چرخید گفت:

- خب همکاری من و تو مثل ساخت یه شمشیر می مونه، شمشیر یه جسم سخت و خونریزه اما برای ساخته شدنش به لطافت و روانی آب احتیاج داره، و حالا ترکیب اون شمشیر بُرنده کاملاً آماده ست. جرئت تو روح و پری و جن نمیشناسه، حقه ها و ترفندهای من ریش ابلیس رو هم به آتیش میده و پشتوانمون میشه کوهی از دعاها و روحی. دشمن کهنسالمون تا حالا شاخ های بسیاری رو شکونده اما به زودی می فهمه که شاخ ما دیگه شکستنی نیست.

فصل سوم: قاتل افسار گسیخته شب های گورستان

قاصدک ها بازیگوشانه روی دست ها و جامه باد می رقصیدند. آفتاب از میان درختان عبور می کرد و گل های یاقوت رنگ را به چشمک زدن وامی داشت. پروانه ای روی گونه ام نشست و با لبخند گفتم:

- هنر زیبایی خدا، این پروانه، من، دنیا!

بردیا گفت:

- بازی ما انسانها بر اساس تفکری بزرگ طراحی و پایه گذاری شد و پس از اون افکار به همراه افلاک شروع به گردش کردند، هر چقدر که افکار بزرگتر باشند ستاره های بیشتری آسمون رو درخشان می کنند. دنیایی با هزاران در رنگارنگ، مسئله اینه که می خوای جلوی کدوم در بایستی و قفلش رو بشکني.

گفتم:

- ترجیح میدم دری رو انتخاب کنم که ستاره های زیادی با خودش به ارمغان بیاره.

بردیا گفت:

- ما زیبا به وجود اومدیم تا زیبا زندگی کنیم و جنگ یکی از قواعد این دنیاست که ما رو به زیبایی می رسونه. تا زمانی که واژه های منفی وجود داشته باشند تیغ ما در غلاف نمیره.

نسیمی خنک در میان درختان می دوید و روح را دست در دست درختان به پرواز در می آورد. عکس خورشید بر پهنه تیغمان می خندید و سایه هایمان با کوله بارهایی غول آسا، گام هایشان را به زور به دنبال گام هایمان می کشیدند، شاید خبر رویاروییمان با گور، سایه هایمان را از امکان بی سایه شدنمان در زیر خروارها خاک دور از آفتاب به ترس انداخته بود. گفتم:

- سرزمین مکاره مملو از لونه خرگوش و سوراخ مار و غار اسراره برای خزیدن و پنهان شدن. نکنه می خوای دود راه بندازی و اون رو از لونه ش بیرون بکشی؟

لب هایش را به سوی لبخندی شیطنت آمیز انحنای داد و گفت:

- گاهی اوقات کلید بزرگترین دروازه ها توی جیبمونه و با چکش به جون یه تیکه آهن افتادیم تا به زور کلید

بسازیم، باهش ارتباط روجي برقرار کردم، اون هم جواب داد و محل قرارمون شد ده قدم جلوتر! مثل اینکه هنوز به عهد و سلوک و سپاري پايبنده.

مجسمه دو دیو با دو لبخند کویه و دو چهره شوم دست در دست هم داده بودند، اما دست هایشان از میان بُریده شده بود و از میان ترك هایشان گل رویده بود. با رد کردن آنان به نقطه رویارویی رسیدیم و خاک های زیرپایمان تبدیل به سنگ فرشي شد که طرحي از هزاران مار روی آن نقش بسته بود. مارها با دندان به جان اژدهایی افتاده بودند تا او را به خاک بکوبند اما اژدها مقتدرانه راه آسمان را در پیش گرفته بود. بردیا گفت:

- قبل از اینکه تشریف فرما بشه باید فرش قرمز رو پهن کنیم و گل ها رو دسته دسته بچینیم.

و طولي نکشید که تشریفات مراسم خوش آمدگویی به پایان رسید.

حتي اجنه و ذره بین هایشان نیز توانایی پیدا کردن يك کلمه از دعاهای ضدشیطاني روی زمین را نداشتند. نویسنده دعاهای شیطاني برفراز شاخ و برگ درختي لمیده بود و با دم سنجاب ها بازی می کرد تا به محض رسیدن قاتل افسار گسیخته شب های گورستان به نوشته هایش فرمان رستاخیز دهد و من باید همچون مترسکان آن وسط می ایستادم تا کلاغ ها روی سرم بنشینند و گور به محض رویارویی مرا تنها دشمن خود فرض کند. شاید بر انداختن گور از سکوي قدرت زمینه ای می شد تا رخ از خواب بیدار شود و توجه بیشتری نسبت به سربازان خود در صفحه بازی نشان دهد.

باد به شاخ و برگ درختان تازیانه می زد که صدایی ضخیم گفت:

- متاسفم که منتظرت گذاشتم.

صدایش تمام ستون های پیکرم را جنباند، شبحي شنل پوش احضار گردید، با چهره ای سراسر تاریک همچون شبی بی کران و بی ماه و ستاره. وارد بُعد روح شدم، بُعدی که تمام پرده های دروغین را می درید و ذات موجودات را به نمایش می کشید. روجي به رنگ دوزخ داشت و شعله هایی شیطاني او را در چنگال خود گرفته بودند. پرتو سوزان نگاهش، احساس اهل جهنمیان را بر من چیره گرداند. رخ به سوي خورشید نمود اما حتي خورشید نیز از عیان کردن گوشه ای از چهره تاریک او عاجز بود. بردیا از بازی کردن با دم سنجاب ها دست برداشت تا دم شبح ظلماني را در چنگال نوشته های روجي خود بگیرد. با نیروی الهی خویش، ده ها چراغ را از زمین بلند کرد و با در هم فرو بردنشان خورشید دیگری آفرید. اما خورشید آفریده شده چیزی جز زندانی از نوشته های نورانی نبود که شبح را در قلب خود گرفتار ساخت. بردیا گفت:

- باید می دونستی که همیشه تا ابد توي تاریکی شب حرکت کرد چون بالاخره عقربه های ساعت طلوع خورشید رو

رقم می زنند. اون شنل پوشاننده باطن رو پاره کن.

شبح شنل درید و تاریکی بی کران خود را به دست آفتاب سپرد و نشان داد که مترسکی بیش نیست! همراه با

لبخندی نکره که با ذغال و هزار لرزش در زیر چشمان دکمه ای او کشیده شده بود. همه چیز شبیه یک نمایش عروسکی شده بود که مترسک، عروسکی بازیچه بیش نبود و عروسک گردان. . .

با ضربه عصای خود، زندان نوشته های نورانی و عروسک بازیچه خود را از میان درید.

دست به ریش حنایی خود کشید، تسبیحی از دانه های مروارید به صورت بسته بود، دستار به سر داشت و شنل آبی رنگش به روی امواج باد می رقصید. یک سر عصای خونین رنگ او بر سر لبخند پاره پاره مترسک علم گردید و یک سر دیگر عصا جایگاهی شد تا او با یک پا روی آن بایستد. گور گفت:

- در این روزها که بازار عشق و عشق بازی فراوانه، دو جوان رو می بینم که در این جنگل سرسبز و در میان آهنگ دلنشین پرندگان، به جای ملاقات با یار خود با پیرمردی از کارافتاده قرار گذاشتند که در ظاهر چندان فرقی با مترسک پوسیده و تکه تکه شده اش ندارد.

پوزخند زدم و گفتم:

- سر پیری شاخ درآوردی و دلت هوس طناب دار و سپارها رو کرده؟ تیغ من نه جن آبی می شناسه و نه عجزه شیطانی. تنها افسار گسیخته ها رو به قلاده می کشه!

تخم مرغ رنگی های که برای وقتش گذاشته بودم رابه سویس پرتاب کردم و به طعنه گفتم:

- سال نو مبارک!!!

سلاح دست ساز بردیا، فورانی از نیروی الهی مبحوس در تخم مرغ های رنگی بود که به سر و روی گور بارید و در یک چشم به هم زدن پیچکی از ده ها زنجیر او را در مشت خود گرفت. بردیا طوری قهقهه زد که امواج آن، پر صد ها پرنده ی به قعر آسمان پرکشیده را از لا به لای شاخ و برگ درختان فرو ریخت و گفت:

- اما جادویی نگاه چشمان گوی شکل گور هنوز قدرتی فروزان را در خود نشان می داد. زنجیرهایی که پایین صورت او را بسته بودند شل شدند و لبخند او پدیدار گردید که به من گفت:

- جرئت فوق العاده ای داری. آفرین!

بین دانه های زنجیر ستیز افتاد و یکدیگر را پاره پاره کردند و زنجیر همچون ماری بدون زهر و نیش به پای عصای پیرمرد افتاد.

بردیا با فریاد به من گفت:

- تا چند لحظه دیگه خودم ریشش رو به آتیش می کشم! فقط یادت نره که قانون مقاومت جنگه! جلوی این دیو مقاومت کن سورنا.

سپس تمام دعاهایی که از قبل به درختان اطراف چسبانده بود را برای اجرای فنی ویرانگر فراخواند. فنی که حتی

ایرقدر قندترین شیاطین نیز از دام آن چیزی جز بدن سلاخی شده خود بیرون نمی بردند. فریاد زدم:

- روی صورت داداش من زخم میندازی؟ طوری از وسط نصفت کنم که هر شفت به یه سمت بره!

سرعت ضرب العجل تیغ در زیر درخشش نور آفتاب، ضربه ای به شکل صاعقه را روانه گور ساخت اما حتی

نتوانست گوشه شنل او را لمس کند چه برسد به اینکه خط الراسی از میان او بسازد. گور خندید و گفت:

- او هو! پس اون بزبز قندی داداش تو بوده! شنیدم یه بار توی گور زنده شده. اما این بار تا در جهنم رفت فقط

افسار خریتش با یه میخ طویله به دنیا کوبیده شده بود. هه هه هو هو!

حس کردم روی خروارها هیزم قرار دارم که زیر آن آتش می زنند! بارانی از ضربه های تیغ را به سر و رویش نازل

کردم و گور تنها گردن و نیشخند کج می نمود و طوریکه انگار تیغ، اسباب بازی بیش نیست و در حین بازی با

کودکیست ضربه ها را مهار می کرد. ضربه ی بعد پشت ضربه ی بعد می رفت و تنها هوا را پاره پاره می

کرد. فقط اشاره عصای خونین رنگ آن دیو کافی بود تا دست در دست فرشته مرگ بگذارم و نیشخندهایش را به لاشه یی

جانم بزنند. چشمانش طوری می درخشید که انگار ما در تله او به سیخ کشیده می شویم نه او.

این آخرین ضربه سهمگینی بود که تمام نیروی الهی ام را درون آن دمیدم و با تمام وجود زدم و با یک متر فاصله از

کنار گور گذشت.

دست های لرزانم تاب نگهداری تیغ را از دست دادند و با دو زانو در مقابلش فرود آمدم و گور طوریکه انگار

سرگرم یک نمایش خیمه شب بازی بوده است و از بالا و پریدن های عروسک آن نهایت لذت را برده است گفت:

- بچه که بودم با باد و تند باد مسابقه دویدن می دادم. چه روزگاری عجیبی بود!

سرعت سهمگین او تاب و توان را از وجودم ریشه کن کرده بود به گونه ای که وقتی یقه ام را چسبید و در مشت

خود بالا گرفت حتی نتوانستم یکی از انگشتان لرزان خود را تکان بدهم. خیره در چشمانم گفت:

- وجودت. . . برای خودت. . . روح. . . اون هم برای خودت. . . اما نمی تونم فکرت رو رها کنم تا در عالم چرندیات

و هیروت پرواز کنه. تو باید به هنگام پرواز یه فانوس داشته باشی تا به خوبی حقیقت رو ببینی.

بردیا آسوده خاطر به درخت کنار دست خود تکیه داد و با فن خود قلب زمین را غراند و روحی با صدها چنگال و

بال شروع به چرخیدنی رعدآسا در زمین و آسمان نمود تا شر را در گردباد خود بلعد. ابر و باد راه گریز از آن هجوم

وحشیانه را در پیش گرفت که ناگهان چنگی جز سکوت، آهنگ نواخت و کسی جز شاخه های آویزان و شکسته

نرقصید. گور بار و بندیل به سوی عالم اعلا بسته بود و حتی تازی از ریش های حنابیش نیز به یادگار مانده بود.

تازه روی پاهای یی جان خود قد علم کرده بودم که رخنه موجی ویرانگر تا عمق قلبم را جنباند. قهقهه ای عظیم

نزدیک و نزدیک تر شد، تا بیخ گوشم رسید، مرا از جا کند و در چنگال خود گرفت، آن هم از جانب گوری که دیگر نه

اثري از او بود نه از من.

احساس مي كردم ديگر وجود ندارم. جنازه سلاخي شده ام را در كدامين دره ريخته بودند تا خوراك گرگ هاي درنده و لاشخورها شود يا در زير كدامين زمين دفن کرده بودند تا بدست هيچ بني بشري نرسد؟ اما من كه هنوز نفس مي كشيدم!

جاي راحتی هم داشتم به طوریکه برخاستن از آن سخت بود. گرمای آتشی ملایم به صورتم خورد و چشم گشودم. نور ملایم طلوع صبحگاهی درختان را نوازش می داد، و جای گرم و راحت می جایی نبود جز درون آغوش گور که چهارزانو نشسته بود و به ریش حنایی خود دست می کشید!

از چنگ او و آتشی که برپا کرده بود به چندی آنطرف تر جست زدم و فریاد زدم:

- اگه مردی تیغ رو بهم بده!

بی معطلی تیغ را در بغلم انداخت.

اما جرئت اسطوره ای می خواست با گرگ پیر پنجه در پنجه شدن! رنگ جرئت از رخسارم فراری شد و پرسیدم:

- چرا. . . چرا وسپار عالی مقامی مثل تو باید روی یه وسپار دیگه تیغ بکشه؟

گور با اضافه کردن چند دانه طلایی رنگ به آتش، تمام محیط اطراف را به سرخی رنگ آتش که زبانه کشید درآورد و گفت:

- تا حالا نام خردیو به گوشت خورده؟ یه خر یه چشم که شاخ داره و از یه جمجمه و چندتا استخون تشکیل شده و برای پوشش خودش از پرهایی کلاغ استفاده می کنه. اون به طرز جنون آمیزی عاشق پرواز در دل آسمونه تا لحظه به لحظه در آسمون قدرت خودش اوج بیشتری بگیره و از تماشای انسان های به زنجیر کشیده شده روی زمین نهایت لذت رو ببره، اما اون نور تابان خورشید رو فراموش کرده. با اوج گرفتنش پرهاش رو از دست میده و در اوج خربیت محض پلکان احمقانه اوج گرفتن رو ادامه میده تا اینکه نابود میشه. اون موقعست که هر کدوم از پرهایی اون به جایی میره. برادرت یکی از اون پرها رو آتش زده، و اگه برادرت گناهان بسیاری رو روی روحش خالکوبی کرده باشه، دیوی بر اون فرو میاد و اون رو با مهري آتشین به زمره یاران ابلیس درمیاره.

لبخند زدم و گفتم:

- دیگه کمتر توی بیابون ها ول بگرد پیرمرد، آفتاب زیاد به کله ت زده و تاثیر خودش رو گذاشته.

- اصل سیصد و نود و نه کتاب قانون وسپارها این کار رو به مانند از پشت خنجر کشیدن برای تمامی استحکامات

وسپار می دونه و قانون عامیانه ما میگه که به پشت خنجر بزن، تا قلب خیانتکار دریده بشه. تنها یه لحظه فاصله داشتم تا به جای اون زخم کوچیک ابروش، چهره نصف شده ش رو تماشا کنی.

- از کجا به حرفت اعتماد کنم؟

- قضیه خیلی ساده ست. اون مهر شیطان رو با افتخار روی نافش کوبیده. تنها کافیه لباسش رو بده بالا تا نماد تمامی جنایت هاش چهار ستون بدنت رو به لرزه دربیاره.

انگشت هایم تاب نگهداری تیغ را از دست دادند و تیغ گرومی روی زمین آمد و گور گفت:

- من تمام پنجره های عالم غیب برادرت رو باز کردم، تنها پرده کنار بزن و یه نگاه بنداز سورنای جوان!
سپس به درون آتش گام گذاشت و دود برجای مانده از پیکر غیب گردیده او آرام آرام رهسپار آسمان گردید که ناگهان ضربه ای دود را از میان درید و ضربه زننده که بردیای تازه از راه رسیده بود، در جای خالی گور فرود آمد و با چرخي به دور خود گفت:

- به این سرعت طی الارض کرد؟

گفتم:

- مطمئنا اون روح شیطانی که در بُعد روح دیدم مال مترسک بود. اون فن ویرانگر هر شیطانی رو سلاخی می کنه اما ارزنی به گور آسیب نرسوند. این فقط یه دلیل می تونه داشته باشه.

- منظورت چیه؟

- گور اون دیو بی شاخ و دمی که ما ازش تراشیدیم نیست.

دیگر حتی به گوی های فریب دهنده چشمان خود نیز نمی توانست اعتماد کرد چون چیزی به جز جامه و نقاب های پوشاننده ذات های هزارتو را به نمایش نمی کشیدند. حتی در بُعد روح نیز، زوایا و خفایای حقیقت روح آبتین يك راز بود. چشمم را به گردی روزنه ای درآوردم که تمامی درونیات گرمابه زیر زمینمان را به نمایش می کشید. روزنه آبتین را به نمایش کشید و مهر ستاره روی نافش را که درون آن طرح بزی شیطانی می خندید!

پس از آن در کنج اتاق تاریک خود به تاریکی های آن سوی اتاق فکر کردم و تاریکی های بیرون از آن اتاق؛ و اگر چراغ ها روشن می شدند چه می شد؟ در این همه سال، راست گام برداشتن را در دامن يك هیولا آموخته بودم، پس خدا می دانست که این گام ها به کجا ختم شوند. همچون سایه ای برخاستم و در را گشودم تا ماه گوی چهره آشکارم سازد. دو پسر کوچک سیمین برای تصاحب جان یکدیگر و مملک تام بر قلمرو حیاط خانه با اسباب بازی هایی چوبین به سر و کله یکدیگر می کوبیدند. از میانشان گذشتم و زمزمه کنان گفتم:

- بزن باران بر این مرگ. دریایی از رحمت به وجود آور، تا دریا را بشکافیم و سرزمینی عاری از اندیشه های باطل و

حرف های پوچ پدید آوریم.

پس بی هیچ سلاحی. . بی هیچ پولی. . بی هیچ هدیی. . در راهی بی پایان. . از مکاره گریختم!

شب بر جنگل بساط تاریکی پهن کرده بود و گرگ ها را به زوزه و جغدها را به شکار دعوت می نمود. خارها در زیر گام هایم با کمرهایی شکسته سر در زمین فرو می کردند. به تاخت پیش می رفتم، برای رهانیدن خود از دست های صلابه کش، زبان های وردگو و جانوران نقاب آدمیزاد بر چهره. درختان با دست های نکره اشان و سنگ لایحه ها با سینه هایی ستر، سعی در از کار اندازی گام هایم داشتند که یکی پس از دیگری به لشکر عقب مانده پشت سرم می پیوستند. اشباح درون درختان خفته بودند و چشمان ستارگان برق شرارت عجیبی داشت. روحی به سرعت یاجوج ماجوج به گام هایم دمیده شد و درختان تو در تو را یکی پس از دیگری رد کردم که ناگهان. . .

رعد آسمان را درید و همه جار چراغانی کرد.

دیگر هیچ درختی وجود نداشت. . تنها یک دره. . که افسار سرعت مهار نکردیم را درون خود کشید و مرا بلعید! درون تاریکی غوطه ور شدم، مرگ سلامی داد و به کف دره رسیدم، اما به جای پرکشیدن روح به آسمان، گام هایم آرام زمین دره را لمس کرد.

رعد آسمان را درید و همه جا را چراغانی کرد.

بیکرهای کرم زده با جمجمه هایی بی پوست و گوشت بر سر دارها تاب بازی می کردند و سرها و دست ها و پاها به ستون هایی مملو از سیخ وصله و پینه شده بودند، و در لایه لای آن قتلگاه مملو از تیرک دار و ستون به سیخ کشنده، قامت قاتل افسار گسیخته شب های گورستان بود که بدون هیچ کجی قد علم کرده بود. نیشخند گور، همه چیز را از فرود آرامم به ته دره تا اینکه چرا هنوز می توانم دنیا را بینم روشن ساخت و گفتم:

- چرا تعقیبم می کنی؟

گور گفت:

- خیلی هامون به این سرنوشت دچار میشیم. کشیده شدن به پای چوبه مجازات. . .

دروازه های آسمانی گشوده شد و باران به تاخت به سوی مکاره یورش آورد. پاهایم به حرکت درآمد و از میان تیرک ها و ستون ها رد شدم. گور ادامه داد:

- هر کدومشون روزگاری به داستان برای خودشون داشتند، اما حالا از جل خری کم ارزش ترند. حقیقت اونها به یه جای دیگه سفر کرده.

رعد آسمان را درید و همه جا را چراغانی کرد و چهره گور به یکباره برق عجیبی زد.

- سرانجام برادر تو همین مکان خواهد بود!

با صدایی آهسته پرسیدم:

- چرا؟ چرا اون خودش رو به شیطان فروخته؟

گور طوري که انگار مي خواست روح خود را به جمجمه کنار دستيش بدمد، نفس بخارآلود خود را به آن جمجمه دميد و گفت:

- درست ده سال پيش پنج تن از بزرگترين و عالي رتبه ترين وسپاران آشکار، از حکومت وسپاران مبلغ هنگفتي رو به عنوان وام دريافت مي کنند، براي دمیدن رونقي دوباره به چرخه مزارع سوخته، دهکده هاي ويران گردیده و باغ هاي با خاک یکسان شده. در زماني که پرچم آتش گرفته وسپارها پياپي نقش بر زمين خونين ميدان نبرد مي شد و هيچ جوهری قدرت خط کشیدن به روي پنج دهکده ننگين و صاحب ديو نقشه مکاره رو نداشت و شياطين قحطي و فقر و طاعون هر شب ميهمان جام هاي بي آب و ظرف هاي بي نان دهکده ها بودند. گفته ميشه مبلغ دريافتي قادر بود به ده ها هزار کشاورز و چوپان و ماهي گیر سلاح بده و اونها رو به خيره ترين وسپاران ممکن تبديل کنه. پنج وسپار عالي رتبه كاملا آماده بودند تا افسار ارابه رونق مکاره رو بدست بگيرند اما طولي نکشيد که . . .

درخشش گوي چشمان او خاطره اي را تداعي کرد و گفت:

- اولي در جريان يه ماموريت گرفتار و توسط چند ديو توي يه کوره ذوب شد. دومي زماني جسدش پيدا شد که پسر خونده ش يه شمشير رو درسته توي حلقش فرو کرده بود. سومي که زمان زيادي رو با چوپاني مي گذروند به طرز عجيبی توسط سگ هاي گله ش خورده شد. چهارمي به ديوانگي شديد دچار شد و اونقدر سرش رو به ديوار اتاقش کوييد تا مُرد، و پنجمي توسط اصطبل بان هاش به دو اسب بسته شد و با حرکت اسب ها نصف شد.

انگشت خود را به سوي آسماني که در زير کوبش رعد امان نداشت علم کرد و گفت:

- اون موقعست که با برخاستن برادرت از گور، خاک پنج دهکده ننگين زير گام هزاران وسپار کوبيده ميشه، وسپاراني که توسط ثروتي عظيم از جانب آبتين و از سراسر سرزمين ها به گرد هم اومدند، و به دستور آبتين تمامي خونه ها و انبارهاي آذوقه در دوزخ آتشي عظيم فرو ميره. اون مقدار آذوقه در اوج قحطي مي تونست منجي جون هزاران روستايي بشه، و سرانجام برادرت به نقشه اي که روزها به اميد اون قدم برمي داشت و شب ها به شوق اون مي خواييد تحقق بخشيد. در آخرين شب نبرد جولان گاه فرشته مرگ، دهکده ها زير پرچم هاي برافراشته شده وسپاران مي سوختند و قنات ها مملو از خون بودند که آبتين صندوقچه اي رو از قلب خروارها خاک بيرون کشيد.

پرسيدم:

- مگه اون صندوقچه چي بود؟

- گنجينه اي شيطاني، روح سرگردان ويذاتو، توانايي داره صاحبش که برفراز ابرهاي مکاره آرميده رو بيدار کنه، بيدار شدن ويذاتو همانا و به خواب مرگ رفتن هزاران آدم بي گناه و از همه چيز بي خبر همانا.

- چرنده! حتی سایه آبتین هم نمی تونه این ماجرا رو با این همه جزییات تعریف کنه.

- روح مثل نامه اعمال می مونه. چه عمل شر و چه عمل خیر همگی نقش و نگارهای اون میشند. چشم های من تمامی حقیقت های پنهان اون جونور رو کشف کردند.

- اما ده ساله که از این ماجرا میگذره و هنوز ویداتو چیزی جز لاشه بی جون یه دیو نیست که پشت میله های یه قفس مهر و موم شده.

با حالت مرموزی نیشخند زد و گفت:

- ادامه این ماجرا باید مراحل اداری و قانونی مخصوص خودش رو طی کنه. تو میل زیادی برای بلعیدن قدرت داری بچه! این خیلی ترسناکه! به همین دلیل فانوس وعده داده شده به تو اعطا شد تا مثل برادرت خط های ممنوعه رو رد نکنی. همین و بس!

خواستم بروم، سرگردان به ناکجاآباد. گور هم خواست با سرعت بادگونه خود غیب گردد و در جایی دیگر ظهور کند اما قبل از آن گفت:

- مهم نیست در چه قرنی به دنیا میای، تنها باید نگاهت رو وسیع کنی و رشته تموم مشکلاتی که محاصره ت کردند رو از هم بدی و یک لحظه هم توی پیشرویت به سوی جلو درنگ نکنی. شکلک نحس شکست رو از روی صورتت پاک کن و یه وجود روئین تن و غیرقابل نفوذ برای خودت بساز تا توی این میدون نبرد، در برابر هزاران چشم روی زانوی شکست فرود نیای. برگرد به خونه ت.

به سویی برگشتم. اما دیگر به جز لاشه های خیس خورده در زیر باران چیز دیگری وجود نداشت.

فصل چهارم: تاریک ترین لحظات خورشید خونی

سنگی بود در زیر درخشش گوی آسمانی. طوفان و باران و آتش گذر روزها ذاتش را خاک نساخته بود و ترکها و زخمها بر سختیش اثر نکرده بود. پیکره نکره و کهنسالش که از دویدن شب و روزهای دیرینه به یادگار مانده بود را به زیر ضربه تیغ گرفتم و بر اثر فروپاشی سهمگین، دنیا در نگاهش هزارتکه شد. شاهزادگان نوجوان پیش می رفتند و سنگهایی که تکه تکه می کردند را از فراز کوه پایین می ریختند. شاید قصد رسیدن به عرش را داشتیم و در آغوش گرفتن خورشید را. به هر حال کباب شدن در زیر تنور داغ خورشید سرودن چنین هپروت نامه ای را هم در برداشت. فریاد بردیا بر پهنه کوه طنین می انداخت:

- یه وسپار باید یه سوار بی برگشت باشه و تا آخر راه رو بتازه، پیش برید شاهزاده ها!

آفتاب صحنه دیدمان را می لرزاند. کوله ای بر پشت بردیا وجود داشت، دو شاهزاده خسته و بی جان که روی شان هایش بودند.

طوری به سنگ مقابل خود ضربه زدم که اگر نمی دانستم می گفتم بمبی آن را منفجر کرده است. گامها می لرزیدند، کج بودند، خمیده بودند و هر لحظه امکان داشت که صاحبانشان را به زمین گذاخته بزنند. . تنها گامهای بردیا بود که استوار پیش می رفت. چشمانم رو به سیاهی رفت، چنگالی تاریک بر خورشید چنگ زد، گوی آتشین آسمان سوسویی زد و همه جا برایم غرق در تاریکی شد.

آن زمان صدای بردیا همچون قطره ای آب در میان آن تاریکی، با برخورد به دریای آشوب زده دم طنین انداخت وگفت:

- می دونم که خسته ای اما فتح، شادمانی میاره، همینطور با موفقیت پشت سر گذاشتن یه تمرین سخت. پس همیشه کاری کن که با خشنودی به کارهای گذشته ت فکر کنی و لحظه ای رو به حسرت و پشیمونی اختصاص ندی. پشت شاهزادگان بی جان یکی پس از دیگری به زمین می خورد و نقشی از نگارهای پهنه کوه می گردید. تاریکی در چشمانم موج می زد که ناگهان زمین زیر پایم گذشت و صخره های مقابلم رد شدند. تنها در یک لحظه توانستم اطراف را ببینم و بردیا از شکسته شدن طلسم تمرین کوهستان لبخند زد. با دویدن ناگهانیم در لحظات پایانی کار، حال زمین

قله در زیرگام هایم قرار داشت. چشمان مات و مبهوت شاهزادگان برق زد که دنیا در نگاهم واژگون شد و با مخ روی زمین آمدم.

هدف نیاز به بهایی دارد که باید پرداخت، بهایی همچون زمان، سختی و آسیب. بردیا با قد علم نمودن به روی منبر مخصوص خود که تیغی فرورفته در حیاط سازمان بود گفت:

- یه حقیقت توی زندگی ما وجود داره که میگه، روزی میرسه که نام شما یکی از به یادموندنی ترین خط های تاریخ رو رقم می زنه. تنها اگه قلبتون به وجودی که درونش می تپه ایمان داشته باشه و تیغ تیز لبخندتون تار و پود تمامی سختی ها و شکست ها رو از هم بدره. شما می تونید موقعیتتون رو از دیدها پنهان کنید و به سگ بازی و قماربازی و دعواهاتون بپردازید، اما زمانی میرسه که تمام درهای اطرافتون قفل هستند و این درها به خواسته کسی قفل نیستند جز شما. اما اگه به ارزش هاتون ایمان دارید درهای بسته رو بشکونید و از پلکان پیشرفت بالا برید. اون موقع پیش بینی همیشه که یه وسپار عالی رتبه باشید و دیگه فکر نکنم کور و سرگردان دور چرندیاتتون دور بزنید و به دیوانگی خودتون هر هر بخندید. شن های زمان از همین حال فرو خواهد ریخت. بالاخره زمان اون فرا رسیده که با کارنامه قبولی از این سازمان بیرون برید یا تمام حرکت ها و اهداف آینده تون رو دور بریزید و یک فصل دیگه هم مهمون نیمکت های ما باشید.

او با نیشخندی که تمام جغرافیای صورتش را در هلال خود گرفت ادامه داد:

- امتحان پیش روی شما سخت ترین و هولناک ترین امتحان چند قرن اخیره که طی حضوراتش در بعضی از دهه ها، شاهزادگان بسیاری رو به فصل های آینده موکول کرده. اگه مامان و باباهاتون اجازه نمیدن که لباس های مرتب و قیمتی بچه های نازنازیشون رو جزقاله ببینند یا طاقت دیدن مجسمه های از ترس خشک زده ای که بچه هاشون هستند رو ندارند، درست در زاویه ای مخالف با ردپای من پا به فرار بذارید. جایی که میخوام برم جشن آتش بازی نیست، خود دوزخه!

دور از هیاهو و خنده های شهر مکاره، امتحان نهایی فرا رسید و آتشی عظیم به پا گردید. خروارها خروار هیزم و مواد آتش زا از جانب چند وسپار آتش افروز، نفس آتشین هیولایی را فراهم می ساخت و به زیر پل سنگی می کوبید و هوای خوی آتش گرفته با گذر از لابه لای ستون های پل و شاخ و برگ درختان، به دنبال طعمه ای می گشت تا آن را در دام دوزخین خود به زیر تازیانه بکشد. دانه های خاکستر صورتم را نوازش کردند و به تماشای پشت سرم واداشتند که جز لشگری متلاطم از گرد و خاک، هیچ ردی از هم کلاسی هایم نبود. باد همچون پیکي با ارابه های الهی، طنین قهقهه وسپاران آتش افروز را به آشیانه گرگ و لانه روباه راه می داد و آتش در زیر پایکویی خود، سنگ های پل را همچون

سنگ هاي ديوار جهنم گذاخته نگه مي داشت.

برديا گفت:

- مي بيني سورنا؟ همه کور و سرگردان به فکر اين هستند که شلوار خودشون رو بکشند بالا. آگه تو هم خودت رو تنها مي دوني، راه بقيه رو انتخاب کن تا پنجمين کارنامه مردوديت رو برات پست کنم. چيزي که بايد از اين پل عبور کنه کاروان شانس نيست، يه سواره که هدف رو توي چنگش مي بينه.

تاريک ترين لحظات خورشيد خونين فرا رسيد. اين پايان بايد صفحه اي پاياني براي تمام کتاب هاي ورق زده ام در مکتب درس شاهزادگان مي شد.

گفتم:

- فقط بگو كي اين مراسم شروع ميشه.

نيش خود را همانطور که انتظارش را داشت باز کرد و گفت:

- بايد روح رو هزار تیکه کني و هرکدوم رو به گوشه اي از بدنت بفرستي تا اين آتشي که قصد بلعيدنت رو داره ببلعن، اينطوري در برابر آتش از يه ديوار روعي محافظ استفاده کردي. بعد از اون من در انتهاي پل بي صبرانه منتظر استقبال از تو هستم و حسابي نيازمند فنديد پنهان براي رد کردن من و ضربه هام ميشي.

بعد گفت:

- هميشه براي ما وسپارها قطار ناقوس هاي خطر يکي پس از ديگري هجوم ميآرند و با به صدا در آمدنشون اتفاقاتي رو به ارمغان ميآرند. ديوها هميشه آتش هايي رو به جنگ ميآرند. اصل مراسم براي پديد آوردن يه آمادگي تمام عياره. پاي خود را به جايي که قرار داشت کوييد و گفت:

- تمام بچه هايي که توي طول تاريخ به اين ور جهنم راه پيدا کردن در گذر زمان شاهان خفته شدند و کسايي که نرسيدن. . .

جامه از تن برکشيد تا آخرين شعاع نور، نقش سوختگي و شکست حک شده بر تنش را عيان سازد و با فرو رفتن در پشت کوه، خاموش کند.

- اين يادگاري رو پاك نکردم تا يادم بمونه حتي براي يه لحظه هم تعادل نيروي روحم رو از دست ندم.

فرار کردم. . .

فرار از شکست و سکون و ترس، و هجوم بردن به سوي آتشي که با چنگال هاي شکننده اش نمي توانست مانع تاختنم شود. زوزه و نعره و فواره هاي آتش، برشکافي که وجود پديد آمده از خاکم در او باز مي کرد تاثيري نداشت. . . آتش سر به فلک مي زد، به همراه قهقهه وسپاراني که در آن باروت و دانه هاي آتش را مي ريختند.

با رجوع به فن دید پنهان، بردیای ایستاده در انتهای پل، در نگاهم رنگی تاریک گرفت و نیروی الهی متمرکز شده در دست راست او که بی تاب یک ضربه بود، حرکت بعدی او را در صفحه بازی فاش می ساخت.

سه قدم مانده تا انتها. . ناخودآگاه افسار وجود را از خودآگاه ربود و دویدن ضرب العجلم به چپ را رقم زد. لحظه نتیجه را مشخص می کرد. بردیا در صدمی لبخند و در دهمی نیشخند و در ثانیه ای پوزخند زد و با ضربه ای به همین سرعت مرا از جا کند! برای باری دیگر به میان آغوش گرم آتش پرتاب شدم اما خوشبختانه تکه های پخش شده روح هنوز به وظیفه اشان پایبند بودند. بردیا فریاد زد:

- انتظار نداشته باش که به یه آدم شل و ول و سرعت مضحکش اجازه فارغ التحصیل شدن بدم. فقط یه وسپار تمام عیار اجازه عبور از این پل رو داره.

تشعشعات ضربه ای که زده بود چهار ستونم را می لرزاند. گفتم:

- نمیذارم مترسک سد راهم بشی بردیا.

- هنوز هم برای عقب نشینی وقت داری وسپار خاندان اشوزوشت. نیروی الهیت که کاهش پیدا کنه، شرایطت میون این آتیش گرسنه خیلی سخت میشه.

- هی! بردیا!

آتش ذره ای به پاهایم که قد علم کردند کاری نبود.

- چیه؟

- فقط یه بار به سمت آخر پل دویدم. . هنوز نود و نه بار دیگه ش مونده.

در میانمان صفحه ای از آتش خروشید و فواره هایش به ردای آسمان چنگ انداخت و تمامی مناظر اطراف را به رنگ مات و مبهم درآورد. تاریخ کهن این مراسم، دو جبهه انبوه و کم تعداد را در دو کفه نشان می داد، جبهه انبوه آتش را عنصری شیطانی، خطرناک و غاصب جان خود دانستند و از پرتو سوزان آن شکست سخت و سوزناکی را متحمل شدند و جبهه کم تعداد به امتیاز این عنصر بارزش و آفریده مقدس ایمان آوردند و از پیوند روح خویش و آتش، کلیدی برای عبور ساختند.

بردیا، سایه مهاجمی که به سویش یورش آورد را با ضربه ای سهمگین تکه تکه ساخت و سایه ی تکه تکه شده با درخشش عظیم یک انفجار، کار را از کار گذشته دانست، زیرا دست بردیا تا بازو در هم انفجاریم فرو رفته بود.

پرتو انفجار، زمین و آسمان را زیر پر و بال خود گرفت و شب را روز کرد!

همانطور که از روح روزگار دیده یک وسپار عالی رتبه انتظار می رفت، مانع از آن شد که صاحبش به پیکری دو نیم شده با نیمه ای سوخته و نیمه ای خشک زده مبدل گردد. اما همان چند خط و خراش افتاده کافی بود تا تابلو هشدار را

در نهاد بردیا فرو کند.

ناقوس دگرگون کننده ذهن و احساس، پیکر بردیا را از انفجاری که پیش آمده بود می لرزاند که مهاجم دیگری از میان آتش رخ نمود، تیغی که زوزه کشان درخت پشت پل را کوبید و زخمی که در راه ایجاد کرده بود، خون را از شانه بردیا فواره داد. . به دنبال آن. . مهاجم نهایی ظهور کرد و به تاخت، خود را تا نوک بینی بردیا رساند و چشم هایمان، آینه وار تصویر یکدیگر را در خود درخشاند. شاید بردیا به فرمان نخ خیمه شب بازی که از آسمان دست او را هدایت می کرد توانست ضربه ای که حتی از زمان پیشی گرفت را روانه ام دارد. آتش افسار پاره کرد و هر شعله به سویی فواره کشید.

نقابی از خون چهره ام را زیر خود گرفت و در حصار خونین آن گفتم:

- بردیا، این خود تو بودی که گفتم ما از میان تاریکی به پا خواهیم خواست و حتی آگه از نزدیک ترهامون هم خنجر بخوریم متوقف نمیشیم، چون شخصی ماورای ما همراه ماست.

- نمی خواستم از اینجا رد بشی اما، دیگه امیدوارم همیشه به این اعتقاد پایبند باشی حتی زمانی که ناقوس اتفاقات به دنبال هم سرازیر میشن و با زنگ ماجراهاشون دنیات رو به لرزه درمیارند. بالاخره پس از یک قرن، طلسم عبور از این دوزخ و اون هم توسط تو شکسته شد، درست زمانی که فساد و خیانت وجود بیمار خیلی ها رو فرا گرفته. . زمان پنجه در پنجه شدن با دشمن بیمارت، کاملا بیدار باش.

در آخرین لحظات مراسم، جست زنان از تنها دروازه پیروزی گذشته بودم که جایی جز میان دو پای باز شده بردیا نبود!

- تو خیلی خوب به راز این مراسم پی بردی. آتیش رو شنل نامریبیت کردی و دور خودت پیچیدی تا دیده نشی، ازش جعبه شعبده ای ساختی و با حمله هایی که تا لحظه آخر توی چهارچوبش پنهان می موند غافلگیرم کردی و توی لحظه آخر، اون مثل یه اسلحه برای تو فواره کشید تا من رو گمراه کنی.

با بشکنی از جانب بردیا، آتش کوله بار سفر را به دود سپرد و دود مسافر کوچه و پس کوچه های تنگ و تاریک آسمانی گردید.

- همیشه جات رو توی کلاس خالی میذارم. . .

فصل پنجم: مرحله جدید

دروم می لرزید، قلبم می تپید و آهنگ حقیقت را سر می داد و روحم جای دیگری بود؛ قدرت توصیف آن امکان نداشت، در جای جای دنیا میلیاردها اتفاق در حال رویدادن بود و یکی از آن اتفاق ها سجده پیروزی من به بزرگترین بزرگترین ها بود که صبورانه لبخند می زد. گفتم:

- دست هامون می جنگه، پاهامون برای رسیدن به تو می کوشه و دشمن تنها می تونه جنازه مون رو متوقف کنه. سپاس از خواستت خدای من.

نور تازه صبحگاهی، مهمان سرزده اتاقم شد و درخششی غریب را به آن صحنه بخشید، صحنه ای که جز حقیقت چیز دیگری نبود.

بیک های آسمانی پیاپی ابرها را می دریدند و بیک های تاریک از این بام به آن بام می گریختند و سایه ای از سایه ها می شدند. پیام آوران کمر به خدمت بسته ای که با انتقال نامه های حیاتی، پل هایی ارتباطی در میان اندیشه و سپاران محسوب می شدند و در نگاه رهگذران تجسمی جز چند کلاغ و گربه ساده نداشتند.

آن روز بیک های وسپار، خروشان با کوله ای از خبرهای برگه سیاه کرده بر دوش، راه را تا رسیدن به دست های گیرنده به حد مرگ می تاختند. کار عقربه های زمان بود، به ارمغان آوردن سه رویداد مهم تنها در گذر چند ساعت که حال گفته ها و ناگفته های آن در میان مردم کوچه و بازار مکاره طنین می انداخت.

آوای زیبا و صبحگاهی گنجشک ها به پاهایم روح دمید و گام هایم را همگام با نُت هایشان به حیاط کشاند که ناگهان هجوم طوفان آسای چندین و چند فریاد از زمین به قعر آسمان رفت و رشته آرامشم را از میان درید!

سیمین، ارشد خدمتکارها، به در قفل و زنجیر شده ی خانه که حتی به یک مگس نیز روزنه ای برای عبور نمی داد اشاره کرد و با فریادی که آسمان و زمین را به هم بافت از من اجازه رفتن به میدان خواست:

- اگه ارباب اجازه بدن میرم و کاری می کنم که توی استخر خون خودشون شنا کنند!

عجب هیولای هیجان انگیزی! دست قاتل افسارگسیخته شب های گورستان را از پشت با هزار زنجیر می

بست! چهره من نیز به شکلک نیشخند زده چه هیولایی تغییر پیدا کرد را نمی دانم اما گفتم:

- مي خواي براي آرامشت هم كه شده همه شون رو به سيخ بكشم سيمين!؟
و پوزخند زدم.

شقيقه حنايي و خيس عرقش از زير پارچه گرد و دود خورده اي كه به سر داشت بيرون زد و نفس زنان سعي كرد
تمام هواي عالم را در جان خود بريزد. با ديدن وضع او گفتم:

- دو سه روزي ميشه كه از فرط كار كردن حتي نتونستي استراحت كني. برو استراحت كن. ميرم تا ببينم چرا صبح به
اين زودي هيچ اهميتي براي آرامش اين خونه قائل نيستند.

طنين فرياد سيمين به در و ديوار خورد و به انتهايي ترين اتاق هاي خانه نيز راه يافت كه گفت:

- همه ش تقصير اون بردياي جهنم به پا كنه كه شعله هاي آتيشش بايد از ازل تا ابد ما رو بسوزونه!

انگار شخصي پاهايم را در چنگال خود به سوي زمين كشيده تا ديگر گامي برندارم و سيمين ادامه داد:

- شايد يه صفحه از تاريخ پر افتخار و سپارها رو نصيب خودت كني و شاهكاري كه ديشب با برديا انجام داداي، با
هيجان از گوش به گوش و از سينه به سينه و از پدر به پسر انتقال پيدا كنه ولي دست هاي صلابه كش و چشم هاي
كينه توزي هم هستند؛ هر چقدر كه اين خبر گام هاي بيشتري برداره و ردپاي بيشتري از خودش بذاره، خالق فكر هاي
شوم بيشتري ميشه.

خواسته يا ناخواسته، انگشت هايم لرزيدند وقتي كه مچ دستم در گرو مشت او محكم به عقب كشيده شد. پس از
آن تنها توانستم تماشاگر دستي باشم كه سيلبي محكمي را در گونه ام نشانده. گفت:

- جسارت من رو ببخش ولي، من به شخصي قول دادم كه مواظبت باشم. اما تو انگار از همون بچگي مي خواستي
بدويي و با شعله شيطنتت توي هر كوچه و پس كوچه آتيش شر و جنگ راه بندازي.

همهمه خدمتكاراني كه با انگشت اشاره اشان به من و سيمين نشانه مي رفتند در همهمه مردم بيرون كه براي ديدار
با شاهزاده فاتح پل دوزخ، فريادشان را از قعر وجود به قعر آسمان مي رساندند گم شد.

اشك و لبخند، روي چهره ام هم كلام شدند و با گره زدن انگشت هابش در ميان انگشت هايم گفتم:

- ما... ما... ما... براي اينكه از حقيقت دفاع كنيم بايد قدم هامون رو از كنج اتاق هامون بيرون بذاريم. به همين دليل
تمام اون چشم هاي كينه توزي كه تو ميگي رو از كاسه در ميارم سيمين و هيچ نيش و دندوني براي لبخندشون باقي
نميذارم!

سايه اي تاريك، تاريخي خود را لحظه به لحظه بر پهنه زمين بيستر گستراند. صاحب سايه كه به نظر مي رسيد از
آسمان به حياط خانه امان تشريف آورده اند در زير فرودگام هاي خود زمين را زير و رو كرد و توده خروشان از گرد و

خاك، چهارسوي حياط را زير هجوم خود گرفت و گفت:

- هم زمان سه خبر داره از هر درز و شكافي عبور مي كنه و تو گوش خانواده هاي كنجكاو نجوا مي كنه. البته بستگي داره كدوم خبر رو توي ذهنشون منعكس كنند، تا از ترس بلرزند يا از خوشحالي و هيجان بخندند.

زخم روي چشم چپ او نگاره ايست ديرينه از هنري در نبرد كه با ظرافت تمام روي صورتش حك كرده بودند. كلاهي بلند بالا و مخروطي داشت كه ساليان سال، اجداد دور و نزديك و ريز و بزرگ او با افتخار به داشتن چنين كلاهي در پياده رو ها راه مي رفته اند. نقاشي چهره هاي نيشخند زده و دهان به اندازه دروازه باز كرده بسياري روي شنلش نيشخند مي زدند به گونه اي كه ديوار خط خطي و نقاشي شده اتاق بچگي هايم نيز اين گونه نبود!

تيغم در غلاف خفته بود اما بي تاب بود براي دگرگون ساختن چهره دشمن خويش به زير ضربات خود! گفتم:

- اونقدر توي اون قلعه خراب شده با زير دست هات سر و كله زدي كه جريان ذهنيت خلاف جهت عقربه هاي ساعت چرخ برداشته و يادت رفته كه نبايد شاخ زد و حريم امن يه خونه رو نا امن كرد.

برق زد، چشماني كه هيچ رنگ و نشاني در آن هويدا نبود و سفيدي مطلق بر سراسر آن حكمراني داشت. درست همانند چشمان آبتين... طوري كلاهش را خاراند كه انگار مستقيماً سر خود را زير شخم زدن ناخن هاش گرفته است و گفت:

- هي روزگار! انگار همين ديشب بود كه تازه نيش و زبون درآورده بود و از من آب نبات چوبي مي خواست، اما حالا اونقدر زبونش بلند شده كه ما و جد و آباد ما و حتي مار رو هم مي گزه.

تيغ بيرون شتافت و با قرار گرفتن در دستانم، تصوير او را روي خود نشانده. پاهايم روي زمين سنگيني مي كرد، پس تاب ايستادن از دست دادند و رويي به آنان دمیده شد كه تشنه بود براي هجوم.

آن شخص، در همان جايي كه قرار داشت نزديك و نزديك تر شد چون من به او نزديك شدم و فاصله به حدي رسيد كه تنها يك حركت، خون يك نفرمان را نقشي از نگارهاي زمين مي كرد.

بيكر نتراشيده او در زير فرود هجوم آساي تيغ من، در آستانه واژگوني بود و چهره نحس او در حال محو شديني ابدي از سراسر سرزمين مكاره كه ناگهان تركيبی از دفاع و هجوم را در قالب حركتي لحظه اي به نمايش كشيد، لگد او به بهانه سد دفاعي ساختن براي صاحبش تخت سينه ام را كوبيد و تمام اجزاي داخلي بدنم را از درد به جان هم انداخت و سپس...

تير بود يا گويي آتشين، تيغ بود يا طلسمي ننگين، هر اسلحه اي كه بود ترك پيشانيم را كوبيد، تمام وجودم را چرخاند و با سر روي زمين كوبيد. حال آن اسلحه مرگبار كه تمام قدرت و جان و نفسم را با چرخشي در افلاك ربوده بود و با كوبيدنم به زمين، خراش و درد را جاگزين آن كرده بود، تمام پرتو و نور خورشيد را در خود متمرکز ساخت و

نشان داد سکه ای بیشتر نیست و دلک حك شده روی آن، نیشخند خود را تا جایی که سکه گنجایش دارد گسترش داده است. رفته به رفته نیشخند دلک بر پهنه صورت تمامی شاهدان آن صحنه نقش بست. صاحب سکه، دیاوکو، رییس سازمان تحقیقات علوم و روح، عضوی از خاندان اشوزوشت و پسرعموی من و آبتین بود که گفت:

- هنوز خیلی چیزها رو علاوه بر یه پل دوزخین باید بگذرونی تا از اون واقعیت فاصله بگیری بچه.

انعکاس دست زدن دیاوکو، دستوری مبني بر ترك نمودن حیاط از هر سکنه ای را به خدمتکاران صادر نمود و طویلی نکشید که تنها رهگذران حیاط، باد و برگ های پاییزی گشتند. ادامه داد:

- عجیبه که سر سه خبر همزمان به هم کوبیده شده و صداهای همه مکاره رو برداشته. اولین خبر درباره یه شاگردی که به دل دوزخ می زنه و نعش استادش رو زیر گام های پیروزش با خاک یکسان می کنه و اجازه نمیده ورقه ای به پرونده مردودی هاش اضافه بشه. . . دومی خود مرگه، روح سه نفر رو به چرخ ارابه ش می بنده و توی راه های آسمونی اسب هاش رو به زیر تازیانه می کشه تا هر چه سریعتر به مقصد موعود برسه، و در حقیقت یه مرد غرق در آتش بوده که با جنازه سه وسپار به دوش از شهر فرار می کنه. . . سومین خبر میگه که، قاتل افسار گسیخته شب های گورستان در دومین مرحله از حمله خودش به آبتین، افسار پاره شده ش رو گیر افتاده توی یه تله می بینه و حالا ثانیه به ثانیه زندانی شدنش رو با گچ روی دیوار سیاهچال خط میزنه تا ببینه چه زمانی مجازات سنگینش فرا میرسه.

طوفان خانه ویران کن قهقهه دیاوکو، امواج تمام فریادهای بیرون را در خود محو نمود. آخرین خبر او، دنیا را در نگاهم واژگون ساخت و فریاد زد:

- غیر ممکنه!

با فشاری که با پایش به من وارد کرد، احساس کردم جز جز بدنم را به زور سیخ و نیزه به زمین چسبانده است تا به جایی نگریم. پرسید:

- به صورت طبیعی تو باید از دستگیری یه جونور درنده که می خواسته برادرت رو دندون بگیره خوشحال بشی. اما مسئله اینجاست که چرا دقیقا عکس چنین اتفاقی رخ داد پسر عموی عزیز؟

چشمانش تنگ شد، طوریکه انگار حرکت این مهره را در صفحه بازی تازه به پا شده به خوبی پیش بینی می کرده است. گفتم:

- بازوبند وسپاریت رو به جای روسری دور سرت بپیچ آشغال عوضی!

- نه نه ممنون. فعلا همین کلاهی که دارم کفایت می کنه.

سپس جرقه ای حول محور ذهنش به گردش افتاد که اصل مطلب را یادش آورد و با علم کردن انگشت اشاره خود به سوی روشنایی آسمان آن را بیان نمود:

- من نیومدم اینجا که زد و بندهات با گور رو از زیر پرده بیرون بیارم و زیر زره بین بگیرم. مرگ به لحظه ست و تیغ برنده، در این زمان بدخواهان خاندان اشوزوشت به نیت به سیخ کشیدن تک تک ما، تیغ هاشون رو از هر جناح و مکانی علم کردند و تنها به گام خطا کافیه تا خاندانمون رو منقرض کنیم. داستان دیشبت به نقل روایات از سینه ای در سینه ای دیگه شعله ور میشه و دویدن عقربه های زمان، مدام شوق بیشتری رو برای دیدار با تو به دل ها هجوم میده. پس شاهزاده ارشد یا همون شاهزاده شاهزادگان زمان دیدار با تو رو اونقدر سریع در نظر گرفته که زمان تمامی برنامه ها، اجلاس و مراسم های مهم رو زیر و رو کرده. شب که با سلامش در دروازه مکاره رو بزنه، مراسم شبانه شاهزادگان تمام پنجره های یه کاخ رو روشن می کنه و پنجره ها رو از رفت و آمد بی وقفه شاهزادگان به چشمک زدن وامیداره. شاهزادگان شدیداً برای دیدن قدرتت بی تابی می کنند، پس موقعی که روی سکو میری مواظب قدم هایی که برمیداری باش. اون موقع تمام آبروی خاندان اشوزوشت رو توی دست هات گرفتی.

بالاخره گامش را که با فشار قصد داشت چهار ستون بدنم را در زیر خاک فرو برد برداشت و خاک سختی که مرا به سوی همان گام پس می زد مجالی برای نفس کشیدن یافت. گفتم:

- اگه منظورت از خاندان اشوزوشت، تو و آبتین هستی که امیدوارم هیچ خاکی اون رو از ننگش دفن نکنه.

طوری دست بر کلاه خود گذاشت که انگار دارد دمایی پیشانی از عصبانیت تب کرده اش را می سنجد و گفت:

- ای روزگار! سخت ترین کار دنیا اینه که بخوای در مورد مفهوم یه مسئله با یه خر سر و کله بزنی. فکر کنم آبتین گوش های من رو هم خیلی دراز دیده که چنین ماموریت سختی رو بهم واگذار کرده.

سپس عروسک خیمه شب بازی دلقکی که تازه خریده بود را بالا و پایین کرد و گفت:

- و آبتین کلماتی رو از ذهن روان پریشش در هم ترکیب کرد که باید با سرعت تمام و بدون هیچ تغییری از ذهن من به ذهن تو انتقال پیدا کنه، «کاملاً به دلخواه خودته که بخوای مثل همیشه برای مراسم شاهزادگان سرما بخوری یا از شدت تب نتونی قدم برداری اما بعد از اون با دست خودت، خودت و بازوبند و سپاریت رو زیر پرت ترین خاک ها دفن کن یا تا صد فرسخی این سرزمین هیچ ردپایی از خودت نذار»

دلقک عروسکی در زیر پیچ و تاب هایی که به کمرش داده می شد امان نداشت و پاهای تا آخر باز شده اش به سرش می رسید که دیاوکو با صدای مسخره ای در قالب آن گفت:

- من هم یه پیشنهاد دارم! خودت رو توی یه تنور گداخته بنداز، شاید که غیب شدی و ده تا آدم پست تر از خودت رو به منتظران ظهورت افزودی. پسری که ابتدا از پلی آتشین میگذره و در آخر هم خود آتش اون رو به دیار دوزخ می بره تا روزی بیاد و خشمش رو به همه نشون بده. هه هه هو هو!

سیب و کفش هایی که از جانب مردم به سوي گور هجوم مي آوردند، قصد داشتند او را تا ابد در زیر خود دفن کنند اما ذره اي از انحنای نیشخند گور کاسته نمی شد و طوریکه انگار دوست داشت هرچه سریعتر با کله در چاه برود، تنها با رسیدن به مجازات گاه خویش از سرعت گام هایش می کاست. همهمه و هیاهوی مردم بر سر تمام کوچه هایی که گور از آن می گذشت سنگینی می کرد. در میان دست و پاهایی که برای تماشای قاتل افسارگسیخته شب های گورستان به یکدیگر چنگ می انداختند و یکدیگر را لگد می کردند، روزنه ای پدید آمد و همان روزنه کافی شد تا نهبان محبوس کننده تمام قدرت های گور را بینم، قل و زنجیری جامه تنش کرده بودند که اگر انگشت گور برای ایجاد يك شعله نیز راست می شد با موجی از آتش او را در دریایی دوزخین غرق می ساخت.

به دور از آن همهمه پدید آمده که شخص را برای نعره زدن ممنوعه ترین کلمات نیز آزاد می گذاشت، با ضربه سري که به يك درخت زد، درخت و پیشانی خود را وحشیانه چاك دادم و خونی که از فرط عصبانیت جوشید، نقاشی خونینی را بر پیکره ستون سرازیر ساخت. گفتم:

- احتمال می دادم که صد در صد نجات پیدا کنی، اما حالا همون درصد رو برای مُردنت احتمال میدم.

آن گاه، از جانب مردم، دهان هایی گشوده شده که ذهن را تسخیر گفته های جادویی خویش می ساختند و باطل و دروغ را حقیقت محض جلوه می دادند:

- میگویند جنایت هاش مثل یه شعر حفظ شده برای تمامی دادگرها می مونه و اگه مجازاتی سخت تر از مرگ براش در نظر نمی گرفتند، مدام بیت هاش رو به دنبال هم می نگاهت.

مادر بزرگی که در چشمان دو نوه خویش هزاران سوال بی جواب را می دید، دم از ماجرای برای آنان زد که در آن روز شیپورچیان غیب و کلاغ های انبوهشان، آن را به میان سخن هر شر و خیری راه داده بودند:

- اون مرد با وجود هم جام و جامه بودنش با شیاطین، سران خاندان اشوزوشت رو مریدان کمر خم کرده و بوسه زننده جای گام های ابلیس می دونه، اشوزوشت خاندانی که گفته میشه همیشه خونه هایی روشن دارند، از درخشش سکه های بی حد و مرزی که انگشت هاشون فقط برای شمارش و انداختن اونها به حرکت درمیاد و در بدست آوردن درجات و سپاری بال هایی از سرعت دارند و چرخ ارابه های آتشین رو به پا بستند. پس گور، شیطان رو عروسکی بازیچه و بهانه ای قرار داد تا کینه ش رو با تیغ بر سر تک تک اعضای این خاندان فرود بیاره.

در میان آن قصه سرایی های انبوه، از جانب چند نوجوان، فحش هایی به گوش رسید که آبروی شجره نامه ی یکدیگر را به سیاهی و ننگی ابدی می کشید و درمیانشان لگدهایی رد و بدل گردید و پس از آن با خنده به پیرزن گفتند:

- انگار کمر دولا شده و ذهن پوسیده ت به تو میگن نمی تونی راه این ماجرا رو برای نوه های حبه انگورت ادامه بدی پیری. هه هه هه!

خون پیشانیم ، پیکره ستون را با طرح ده ها خط کج و معوج در هم آمیخت و ادامه دادند:

- این آتش به پا شده فقط از شابلونی راه افتاده که اون وسپار اشوزوشت به زیر واقعه پل دوزخین زد. همین باعث شد تا گور رخت سکوت رو از تن پاره کنه و تیغش رو برای دشمنان از ازل زاییده شده ش عجلوانه تر تیز کنه. اما چشم های واقعیت چیز دیگری می گفت. تنها تیغ عظیم گور می توانست ذات های زنجیر به گردن و در گرو شیطان آبتین و دیاوکو را در زیر خود خاکستر سازد، و حال، همه اش تقصیر من احمق بود که باعث شده بودم گور لحظه به لحظه از تیغ خود فاصله بیشتری بگیرد. اقدام دیشب من، مرا در چشمان گور به شیطان تازه بال درآورده ای تبدیل کرده بود که با پیوستن به زمره کسانی که مَهر شیطان را با افتخار روی ناف خود کوبیده اند، پرچم خاندان اشوزوشت را در برابر دست هایی که قصد واژگونی آن را داشتند استوارتر ساخته بود. پس عجلوانه تیغ کشید تا برای همیشه راس خاندان اشوزوشت را نیست کند و راس پرچم را همراه آن نقش زمین سازد که زندانی قل و زنجیر دشمن گردید.

آن گاه تمام اتفاقات به چرخش و پرواز در آمده اطرافم را آشکارا در سخنان بردیا دیدم:

- نمی خواستم از اینجا رد بشی، اما دیگه امیدوارم همیشه به این اعتقاد پایبند باشی، حتی زمانیکه ناقوس اتفاقات به دنبال هم سرازیر میشن و با زنگ ماجراهاشون دنیات رو به لرزه درمیارند.

تیغ گور که روزگاری تمامی چشم ها را خیره خود می ساخت، حال در گوشه ای به زمین نشسته بود و گرد و خاک را جامه تن می کرد، و دیگر هیچ تیغ نشکسته ای نبود که قصد مرگ آبتین را داشته باشد!

برگ هایی که روزی میوه های تابستانی را در آغوش خود گرفته بودند، حال از صاحبانشان بریده شده و با تمام توان بر جامه باد می رقصیدند تا مبادا زمین بخورند و خرد شدن در زیر گام های بی هدف و سرگردان آدمیان را احساس کنند. ناگهان زمزمه ای دست به قعر وجودم برد و گفت:

- قانون مقاومت چیزی به جز جنگ نیست.

روحم را کوله ای بر پشت خمیده خود کرد ، از میان مملو سیب و کفش هایی که علاوه بر هدفشان به یکدیگر نیز رحم نمی کردند گذشت و در پایان آن راه گور خندید. بی آنکه ذهن نگهبانان حرکت غیرعادی را در پشت پرده ماجرا احساس کند یا چشم هایشان گرد و خاک به پا شده نامعمولی را ببیند، گور فرش قرمز ارتباط روحی را به سوی من پهن نموده بود. روح اشخاص به واسطه پلی که ارتباط روحی نام داشت، تمام صخره ها و اشخاصی که در میانشان قد علم می کردند را برای رویارویی با یکدیگر رد می کرد و بی آنکه مورد توجه چشم ها یا انگشت اشاره ها قرار گیرند، در بُعد

درونشان به گفت و گو می پرداختند.

سرانجام، گوشه ای از ذات اعجاب انگیز گور را به شفافیت تمام در مقابل چشمانم دیدم. پرواز گروه گروه از پروانه ها و برگ های از همه رنگ، به دور ستون استواری که گور روی آن ایستاده بود، ستون را از نگاه محو و دگرگون می ساخت.

دشنام ها و لعنت هایی که از بیرون بُعد درون گور به گوش می رسید، در اینجا ذره های ناچیز خاک می شدند و با هجومشان به ستونی که گور روی آن ایستاده بود، مغلوبانه به پای ستون می ریختند. گور گفت:

- واقعیت این اتفاق حتی از کنار تو هم نمی گذره، چه برسه به اینکه بخواد از سرانگشتان تو شعله ور بشه. اگه هزار و یک اتفاق هم دست به دست هم می داد و طوفان می شد و مکاره رو از جا می کند، تیغ من باز آبتین رو مورد هدف قرار می داد. همیشه خبرداشت که کی، کجا و چگونه گام هامون برای ملاقاتی دوباره به هم میرسه اما تو حالا سرآغاز مرحله جدیدی رو تجربه می کنی. به وسپار خفته درونت رجوع کن، و به چشمه درونت که با دیدن غبار باطل به جوش میاد.

آتش خروشان خورشید، شعاع نور خویش را بر سر هر تاریکی چیره می گرداند و آن را همچون رخسار خود عیان می ساخت که گور ادامه داد:

- فعلا که پا برهنه ها سوار شدند و سواران پابرنه. اما باید بدونند که تاج و تخت از آن گفتارها و لاشخورهایی که چنگالشون رو به خون مردم آغشته کردند و به تاج و تخت چنگ زدند نیست، و حالا وقت اون رسیده که با گذر زمان، گرانبهاترین عنصر فی الحال، که هر کس مقدار مشخصی از اون رو توی صندوقچه عمرش داره، همه چیز رو بدست بیاری.

با کنجکاوی گفتم:

- میخوای یه راه رو پیش روی من بذاری، اون راه چیه؟

- مرگ، شبی ترسناک و در کمین آدمیست. همونطور که الان سرگرم دست و پنجه نرم کردن با منه و دیگه وقت اون رسیده که کوله بار سفر رو ببندم. در اولین اقدام از مرحله جدید پیش روت، شب مرگ رو به تنهایی بر سر برادرت نازل کن!

تمام منظره ای که در مقابل خود می دیدم، چشمان گور بود که با درخشش خیره کننده خود هیچ شوخی نداشت!

فصل ششم: نقاب

از راه رسیدن بیک تاریک شب، ماه گوی چهره را برای آزادانه تاختن خفاشان کریه و گرگ های زوزه کش، نمایان گردانده بود. مکاره که روز در زیر فحش و فحش کثی ها و دویدن خبرچینان امان نداشت، حال از تاریکی نیمه شب، خانه هایی غرق در خواب داشت.

دوباره آن کلاغ سیاه. چهره اش نه نقابی از سادگی بود، نه نقابی از بی عقلی و نه نقابی از اندوه. . فقط روی دیوار نشسته بود و از تماشای حیاط خانه ی مان، نقابی با یک نیشخند ابدین داشت. او حیاط را می نگریست و به گوی گرد زمین، مادر هستی، که مدام اتفاقاتی می زاید و اتفاقات نیز به دنبال خود اتفاقاتی دیگر می زایدند، نیشخند می زد. رنگ زلال و خالص خون شاهزادگان منتظر در حیاط، آنان را وارثان به حق خاندان اشوزوشت می دانست که آماده همراهی پایاپای تا رساندن من به مراسم شبانه شاهزادگان بودند. در خانه، چیزی که به توصیه بالاجبار آبتین تنم شده بود بیشتر شبیه رزم جامه مرگم بود تا جامه ای وسپاری! محکم شدن آخرین روبان های تیره دست راستم توسط سیمین، بیانگر آخرین لحظات استشمام عطر دوست داشتنی خانه و گفت و گو با تنها همدمم سیمین بود. اما در این میان، پچ پچ شاهزادگان چشم انتظار بیرون بود که پایانی نداشت:

- روبان های تیره آروم آروم میان و دست راستش رو نصیب خود می کنند. . تا راز ننگینش از هر چشمی پنهان

مونه.هه!

- این موضوع قصه خوبی برای مادر بزرگ ها شده تا بچه ها از ترس توی تخت خواب هاشون کز کنند و زود

بخوابند.

- شما فکر نمی کنید این چرندیات هم یکی از همون قصه های شبانه شاهزادگان باشه؟

- به هیچ وجه. همیشه به دستش برهنه ست و از هر افشا شدنی بی باک اما دست دیگه توی سایه ست و مدام می

لرزه، چون داره با ماهیت ننگینش می جنگه.

آری. دست پنهان شده ام می لرزید. از هزاران گفته و ناگفته که چه با بالا آمدن خورشید در آسمان زرین و چه با

بالا آمدن ماه در صفحه تاریک آسمانی، نجوا می شدند و افکار شوم و آرمیده در وجودم را دوباره بیدار می کردند. چشمان دو پسر سیمین هیچ جذابیتی از تماشای مملو قاب های روی دیوار نمی دید، پرتو نگاه پرحرارات و فراتر از بچگانه آنها، فقط دست راست مرا در زیر خود می سوزاند. شاید دست هایم هیولایی با آرواره های خونین بود که وقتی آن را دوستانه به سویشان دراز کردم، در تاریکی محو شدند و صدای فرارشان به سوی تخت خواب به گوش رسید. آن هیولا مشت شد و باز لرزید، زیرا حتی دوست نداشت کوچکترین زخمی به یک موجود ناچیز بیاندازد. با لبخندی تلخ از سیمین پرسیدم:

- هنوز هم می تونی قصه پیشونی ها رو تعبیر کنی؟ قصه امشب پیشونی من رو؟

اصلا انتظارش را نداشتم، طوری دست راستم را در میان دست هایش فشرد که انگار آنان را در عمق قلب خود گرفته باشد و با لبخند گفت:

- یه ارباب جوون رو می بینم که با قدرتی هر چه باشکوه تر پنجره پیروزی رو به سمت دل ها باز می کنه تا افق نور، هر تاریکی آزاردهنده ای که چنگال دراز کرده رو از دخمه ها و چاه ها گریزان کنه! بعد روی تخت خواب گرم و نرمش دراز می کشه و از اینکه همه چیز رو با یه حس احمقی تمام عیار ترسناک می دیده تا هفت سپیده دم می خنده!

اشک هایم به پای زمین ریخت و یادآور بارانی شد که در شب های بی کران و بی آنکه هیچ ذهن و حسی قدرت درک آن را داشته باشد می گریست. گفتم:

- ممنون. . .

ناگهان سایه دیاوکو میاومان پدیدار گردید و باعث رهایی دست های من و سیمین از یکدیگر شد و گفت:

- تمام چشم های خاندان اشوزوشت از هر نوع و رنگی منتظر باز شدن در این خونه ست تا شاهزاده سورنا رو برایشون به ارمغان بیاره. حالا بگو ببینم، چقدر موقعیت رو جدی گرفتی؟

- تا حد مرگ!

- پس جدی تر شو و زودباش بریم.

انگار مه غلیظ و سرگردان پیچ و خم کوچه ها هر رنگی را از رخسار شهر برکشیده بود. حتی نمی شد فهمید که یک گام جلوتر، شخص روی زمین می ایستد یا با کله در چاه می رود. کلاغ سیاه که سر در بدن تو خالی یک موش فرو کرده بود و قلب و دل و روده موش در اعماق وجودش جای داشت، نیشخند خونین خود را بالا آورد و صحنه مه آلود راهیان اشوزوشتی مراسم شبانه شاهزادگان را دید. سایه های پشت مه اشان در برخورد با نور ماه تبدیل شد به چکمه های برق انداخته شده، شنل هایی که روی زمین کشیده می شد و ساعتی که زمان شروع مراسم را نشان صاحب خود می

داد و دوباره ردای مه سرگردان را به خود پوشید.

کاخ آبتین و میزبان مراسم شبانه شاهزادگان، برفراز ابرهای مکاره و نشانده شده بر تخته سنگی عظیم و معلق در آسمان بود که تخته سنگ، منطقه تفریحی شاهزادگان به حساب می آمد و کاخ آبتین در زیر رفت و آمد خدمتکارانی که جام و میوه ها را از این سو به آن سو می بردند و از انفجار نور افشانی هایی که ستاره های رنگارنگ دیگری در کنار ستاره های آسمان می ساختند امان نداشت. شعله های کوچک و بزرگ آتش در اطراف کاخ زبانه می کشیدند و سایه شاهزادگان کودکی که اطرافشان می آمدند را همچون سایه دیوهای نکره روی دیوارهای کاخ می رقصاندند. . و این دست راست من بود که میان من و مردم و شادی هایشان هزاران پل واژگون، بیابان های غرق در جمجمه و کوهسارانی جن زده قرار می داد تا در دنیای دوردست خویش، بر تاج و تخت تنهایی تکیه غم زنم!

بار اجباری که آبتین سوار شانه هایم کرده بود، به شدت سنگینی می کرد و گام هایم می لرزید از رفتن به درون کاخی که جادوی چشم مهمانانش، جای جای جغرافیای ظاهر را روی سطح آینه وار خود به نمایش می کشید. دست عجول و دراز دیاوکو، درازتر از همیشه شد و در کاخ را گشود و با نور خیره کننده ای که از تالار هجوم آورد، تمام هاله ترس و ابهامی که دور سرم می چرخید را به درک فرستاد. دیاوکو با چشمانی از شرارت گرد شده گفت:

- به تخته بازی خوش اومدی! بالاخره امشب نشونشون میدیم چه مهره های قوی رو چیدیدم.

شاهزادگانی که قیافه ها و خنده های دلکیشان در چرندگوترین تابلوهای نقاشی نیز پیدا نمی شد، مراسم را کارزار تیغ و تیغ کشتی تجسم کرده بودند. فنون خویش را به صورت سگ های احضار شده پاچه گیر و سایه های توهم زا به جان یکدیگر می انداختند، میوه هایی که به قصد به یکدیگر تعارف می کردند را منفجر می کردند، نوشیدنی جام هایشان را در غیره منتظره ترین لحظات به آتش می کشیدند و موج ویرانگر خنده هایشان به ستون و پنجره ها تازیان می زد.

دعاهای محافظ و چسبیده به در و دیوار آنجا، حتی به غباری از گام های شیاطین نیز اجازه ورود به آن مکان را نمی داد. نام و چهل و سه درجه گور بر پرچم قرمز دیوها نقش بسته بود و در زیر گرد و خاک لگد شاهزادگان و آتش مشعل هایشان رنگ باخته بود. لگدهایی که اثری از نام پاره پاره شده او بر پرچمی آتش گرفته نمی گذاشت، بی عدالتی کورکورانه به خراش های کهنه تیغ او بود. تنها توانستم خشم به پاخواسته خود را در زیر نقاب دروغینی که اذعان داشت در این باغ ها حضوری ندارد، پنهان نگه دارم. در میان آن سیرک به ظاهر تالار که لباس ها سرنوشتی جز جر خوردن نداشتند و میوه های شاهزادگان بازیگوش، حکم بمب های منفجره را داشتند، سیبی محکم سرم را مورد اصابت

قرار داد و تسلیمانه به پاپوس زمین افتادم! دیاوکو خندید و گفت:

- این لونه هزارتوی روباه، سوراخ های بسیاری دارد. فعلا می تونی مثل یه گربه آزاد و بازیگوش به هرجای اون سرک بکشی و با شاهزاده های مورد علاقه ات دیدار کنی. اما هنگام فرا رسیدن نمایش، تو دیگه متعلق به هیچ خونه، دوست و شخصی نیستی، و تنها نام فاتح پل دوزخین رو روی پیشونیت حک کردی.

این را گفت و سایه ای از آن جمعیت سایه وار شد. شمع های همیشه فروزان و معلق در هوای تالار، همگام با حالت چهره میهمانان، رنگ شعله های خود را عوض می کردند و تنها نیروی روح صاحب کاخ بود که بر راس آن شمع ها شعله می کشید.

همگی جامه های مزین به شادی و پایکوبی به تن داشتند اما تنها علم غیب می دانست در زیر همان جامه های ظاهرنا، چند دهان از گرسنگی زبان خویش را دریده و برای سر کشیدن خون وسپاران پاک سرشت به آب افتاده است. اصلیت آن مراسم، بازاری بود که در آن حيله های از همه رنگشان را برای فروش گماشته بودند و از هیچ لبخند و دوستی برای در چنگ گرفتن سریعتر اهداف خویش دریغ نمی کردند. حال رفتن به کدامین لانه روباه و ملاقات با کدامین شاهزاده وسپار مناسب حال من بود؟ میوه های تالار از يك نقطه به قعر آسمان اوج می گرفتند و در نقطه ای دیگر سر شاهزاده ای را زیر سقوط آزاد خود منفجر می ساختند، در لابه لای این حملات بی رحمانه، نامه ای کاغذی همچون کبوتری که در هوا بال می زد، پرواز کرد و درون دست روبان پیچ شده ام جای گرفت. کلمات آراسته نامه، منظم صف بسته بودند و می گفتند که:

مشتاق دیدار تو، ساهاک. اتاق ۱۱۹.

دعوتنامه مخصوص وسپاران بود و نیروی روح فرستنده به آن پر و بال پرواز تا فرود آمدن در دستان گیرنده را می داد. دعوتنامه ای که برای اولین بار اجازه شرف یابی مرا به حضور شاهزاده شاهزادگان، شاهزاده ارشد، ساهاک می داد در بین لرزش شگفت زدگی دست هایم دو شقه شد!

اتاق ۱۱۹. در آنجا همچون نیشخندی تا بناگوش باز خود به خود گشوده شد و پس از وارد شدنم سریعاً بسته شد تا قهقهه های غریب دنیای بیرون، خلوت مطلق اتاق را با هرهر و کرکرهایشان نربایند. هر شی و هر کس، گوشه ای از ردای تاریکی اتاق را بر سر خود کشیده بود. مهره های شطرنج روی میز، بی آنکه دست دهنده کسی به آنان کوچکترین اشاره ای داشته باشد، خانه ها را برای کیش و مات یکدیگر، مورد تاخت و تازی همه جانبه قرار می دادند.

ماه از پنجره آن اتاق به قدری بزرگ بود که تمام ستاره های پرفروغ آسمان از مهتاب آن کور گشته و در نگاه چشم ها تنها لکه هایی سیاه بودند. ساهاک که با فرو کردن انگشت دگرگون کننده خود در قانون جاذبه، روی سقف آن اتاق

همچون زمین زیرپایش قد علم نموده بود، به همراه صف سربازان شمل پوش، غیر بنی آدم و کوتاه قدش که روی زمین آنجا ایستاده بودند از تماشای پرتو آن مهتاب به خوبی احساس نشستن بر جایگاه عرش را یافته بود. صدای برخورد امواج آب به صخره یا با ناله خاکستر شدن درختانی آتش گرفته نبود، این تنها صدای ساهاک بود که گفت:

- خوش اومدی، وسپار جوان و سطح پانزده خاندان اشوزشت.

در پرتو غریب آن طنین، موهای تنم به هشدار، نیزه هایی سیخ و قد علم کرده شدند. جواب دادم:

- بیا این تعارفات بی جوهر و همیشه مانع پیشرفت رو توی سطل زباله بریزیم، خوشگل!

از این حرف، چیزی در اعماق چهره سربازان شمل پوش نور داد، فروزانی چشمان از آتش خشم برافروخته ای که افسار تحملشان پرکاهی تا پاره شدن فاصله داشت و تنها دستور اربابشان ساهاک کافی بود تا زیر هجوم سم های تاریکشان هیچ نام و نشانی از سورنای وسپار برای آیندگان باقی نگذرانند.

قامت ساهاک همچون درختی باستانی و سحرآمیز بود که بر فراز هر درخت دیگری نور صبحگاهی خورشید و نور شامگاهی ماه را به خود می گرفت، با سینه ای محکم تر و پهن تر از هر سپر و عضلاتی سخت تر از صخره های مقاوم در زیر صاعقه. کمربند همیشه خونین ساهاک، مارهایی بودند که شاید به هنگام شکار شدن در زیر چکمه هایش دردمندان در خون خود می غلتیده اند. پنج روبان سرخ، آبی، بنفش، سیاه و نارنجی، تمام پیچ و خم بالا تنه برهنه ساهاک را از لکه ماه گرفتگی روی بازو تا زخم ضربدر روی گردن در بر گرفته بودند. هرکدام از روبان ها نوشته های غریبی روی خود داشتند که حتی خواندشان در زبان آدمیان، جز محالات تا ابد محال بود و نقاب هایی اندوهگین، شاد، وحشت زده، خشمگین و شگفت زده، وصله جدانشدنی پنج روبان شده بودند تا در واقع هر پنج روبان کوه یخی باشند که آتش سرکش قدرت اربابشان را در خود مبحوس و مهار می ساخت.

اگر چهره ساهاک از فرط اندوه کنده می شد و دیگر روی سرش نمی ماند یا از شادی، نیشخند خود را تا گوش ها و پیشانی اش امتداد می داد، نقاب جغد آرامی که بر چهره گماشته بود، چهره او را بدون کوچکترین خراشی از اندوه و کوچکترین نیشخندی از شادی جلوه می داد. سرانجام او خندید و جواب داد:

- این شاهزاده بزرگ ندای خفته دل من رو فریاد زد، درست. زمان، زمان قوطه ور شدن در شب شادیه و نه تعارفات همیشه مانع پیشرفت.

مثل شهاب سنگ سهمگینی که زمین در زیر اصابتش فرار می کرد، در زیر فرود گام های از سقف به زمین آمده اش از خرده سنگ تا بوفه های کتاب را لرزاند و گفت:

- اوه، لعنتی. . . باز هم کیش و مات شدم.

به شطرنج روی میز اشاره کرد که مهره های آن در لحظه ای سریعتر از فکر، همدیگر را تار و مار کرده و با لگد

بیرون انداخته بودند و شاه سیاه در برابر هجوم اسب و فیل سفید تا کف پا سر تعظیم فرود آورده بود.

دست چپ ساهاک که از سر شانه تا نوک انگشت از قطعات فولادی به هم پیچ و مهره خورده شکل گرفته بود، بدون هیچ گرما و احساس انسان گونه ای روی شانه ام قرار گرفت و گفت:

- توی چشم هات جرئت یه گرگ رو می بینم اما بهتره که تیزبینی یه شاهین رو هم بهش اضافه کنی چون اون چهره ای که توی شب های شاد باهاش اربده می کشی دوست نیست. . نقاب دوسته.

بعد انگشت به ترک پیشانیم زد و گفت:

- شب هنگام، خیلی از وسپارها یادشون میره که با شصتمین نقابی که اون روز به صورت زدند به تخت خواب رفتند. گفتم:

- اما هیچ چهره ای تا ابد زیر نقاب نمی مونه.

سهاک مثل بچه ای نیم وجبی که از گرمای شمع کیک تولدش در نهایت ذوق زدگی باشد، همراه با حرکت شعله شمعی که روی سرم روشن ساخته بود به خود پیچ و تاب داد و گفت:

- واقعا؟ از کی تا حالا کیک تولد حرف می زنه؟

- هوی هوی کله جغدی! قصه خر پرنده برات تعریف نمی کردم ها! مثل اینکه شیطان سوار شونه ت شده، ها؟! این حرفت جز در داخل مرزهای راستین حقیقت، در هیچ سمت و سوی دیگه ای جا نداره و اون شیطان داره توی گوشم می خونه که باید برای این مهمونی دو نفره استخر خون راه بندازیم! هه هه هه!

انفجار نورافشان های به آسمان برخاسته، به ماه در پشت خود رخساری تاریک بخشیدند و چشمان سهاک را درخشنده تر از گویی غرق در آتش ساختند. ضربه لگد شیطنت آمیز سهاک، طنین درد را به چهار گوشه وجودم انتقال داد، انگار که دستی پاهایم را از زمین کند با برخورد به فهرست نفیسی از اقلام درون اتاق. . گل های پر پر شده یک گلدان به هوا پرید، یک مجسمه خندان از کمر دو شقه شد و یک صندلی، دسته هایش شکست و نتوانست پاهای خرد شده اش را جمع کند و همگی آن اشیا نشان دادند که از این به بعد چیزی جز چند تکه سنگ و خرده چوب نیستند.

سهاک نمی دانست از خنده دلش را بگیرد یا سرش که داغ داغ بود و سوت می کشید را. از میان کوهی از اشیا تکه تکه شده برخاستم و گفتم:

- پس خیلی دوست داری توی خون خودت دست و پا بزنی شاهزاده دلک! نه؟

لحنی شاعرانه به خود گرفت و جواب داد:

- آری. از زمانی که در کودکی پروانه شدن و پرواز در آسمان را یاد گرفتم، چنین چیزی آرزویم بود.

همه چیز بوی خونی که به زودی فواره می زد را گرفت. تیغی که جز درد و ناله و شیون، هدیه دیگری تقدیم آغوش

دشمنانش نمی نمود را بیرون کشیدم و جنگ درگرفت!

در اولین گام هجوم، تیغ به جایی از ساهاک رسید که منقار نقاب و نقاب و چهره اش را در هم مچاله می ساخت. اما گذر زمان با فراری سریع از هر ذهن و هر چشم، تصویری روی چشمان ساهاک پدید آورد که گواه داد تیغ در دستم آویزان و من نیز در دست ساهاک آویزانم.

سپس طوریکه انگار عروسک کلاه زنگوله ای و دلکانه ای در دستانش هستم با پیچ و تاب دادنم در هوا، چرخش افلاک و گردش اعصار را جلوی چشمم آورد و هورایی کشید که از تندباد ایجاد گردیده آن، شنل سربازان کوچکش را به بال بال زدن درآورد:

- یوهو! حتی قدم برداشتنت هم مایه خنده دیوها و رو سیاهی ما وسپارهاست. خب اگه بلند نیستی حمله کنی،

نکن!

دست چپ و تکه تکه از فولاد ساهاک، به فراسوی آن میز شطرنج و سربازها شلیکم کرد، به آخر تاریک و دورافتاده آن اتاق، و به سوی بوفه ای که با کله در آن رفتم و همچون من ویران شد.

با درد خط و خراش حک شده بدنم را گرفتم و گفتم:

- روی سگم رو بیدار کردی! بهتره تا کار به حیوون های دیگه نکشیده زبون درازت رو طناب دارت بکنم!

- چي میگی فاتح پل دوزخ؟ یعنی قدرت اصلیت، هار شدن و پاچه مردم رو گرفتنه؟ تو ده ثانیه روی پات وایسا، من استخون جایزه میدمت لیس بزنی.

شوخی ساهاک، جنگ و آتش برافروخته در میان دو وسپار شده بود و دیگر شوخی نداشت.

هوای آرام آنجا، به یکبار طوفانی گشت که راه گریز از هجوم دویدن گام هایم را در پیش گرفته بود و تیغم که هوای نفس هر دشمنی را فرو می نشاند با پاره پاره کردن هوای عالم تاریک آنجا، پهلوی ساهاک را به زیر خود گرفت. ساهاک که شاید سفت شدن زنجیر عجل به دور گردنش و دست و پا زدن و کشیده شدن به روی زمین عالمی دیگر را دوست داشت، در برابر مرگی که داشت از خودش به خودش نزدیک تر می شد، نه تا ده فرسخی آنجا گرد و خاک گریختن بر جای گذاشت و نه با شکستن تیغ در زیر هجوم پنجه هایش، چهره مرگ را به خود تیغ برگرداند. تنها تماشا کرد که پهلویش شکاف خورد و خون فواره کشید و به تمام آن صحنه غریب رنگی قرمز زد.

محکم به هم خوردیم، در یکدیگر گلوله پیچ شدیم و با نقش بر زمین شدنمان از هم باز شدیم. اگر تیغ از قفس مهار بیرون پریده خود را به سوی منفجر کردن مجسمه کنار دست ساهاک نچرخانده بودم، حال ساهاک تنها نیمی از خود را ایستاده به روی زمین داشت.

همانطور که دوستانه در آغوشش افتاده بودم گفتم:

- ببخشید. . متاسفم.

شکاف زخم عمیق خود را گرفت که اگر بر تن يك گاو مي افتاد، گاو بي تردید قبل از به زمین خوابیدنش دو شقه مي شد. سپس گفت:

- با زندگيم قمار کردم و بردم. . چون مي خواستم يه يادگاري ازت داشته باشم. . و چه چيزي بهتر از يه زخم که تا چهاچوب گور روي تنم مي مونه.

خوني که سالهاي سال زمين هايمن را سيراب مي کرد را با پنجه خود، نقش چهره ام گرداند و گفت:

- از اين به بعد اين خون رنگ زندگيته، مرگ ها و دردها و ناله ها رو مي بيني و تنها بايد مثل يه فدائي بجنگي.
بعد گفت:

- باورم نمیشه يه روز بايد تو رو، يه چنين پسري رو، بکشم.

لبخند زد و گفت:

- خيلي بي مزه اي.

کاملا بي توجه به اينکه در زير خون سرازير شده اش، شلواري با پاچه هاي دو رنگ پيدا کرده بود، برخاست و گفت:

- قبل از اينکه سرباز کوچولو هام با سوزن و نخ اين زخم هنري و تميز افتاده رو گره پيچ کنند، من هم بايد يادگاريم رو بهت هديه کنم.

شاید آسمان مسافر داشت، زيرا سايه اي پرواز کنان و همچون عجلي که موعد گرفتن جان قربانيش فرا رسیده باشد از جلوي پنجره اتاق که در لرزش به سوي نابودي فرو رفت گذشت و جمجمه اي که تنها خدا مي دانست با مرگ چه موجود موزي پديد آمده است را به درون دستان ساهاک پرتاب کرد و ساهاک با پرتاب آن به درون آتش شومينه گفت:

- از همون بچگي هميشه يه پام با بي حوصلگي توي اين دنيا زير سنگ مي کشيد و يه پام با شادي توي عالم غيب

گشت مي زد، يه دستم به هزار زور و اعصاب خوردي مشق مي نوشت و يه دستم با سايه ها دست مراوده مي داد.

آتش شومينه، تسليمانه رنگ سبزي که تصاحبش کرد را به خود پوشاند و طوریکه انگار قصد داشت همه را وحشيانه بلعد با فورانش حتي به سقف زبانه کشيد. جمجمه اي که دوست سايه وار ساهاک به او داده بود، حال خود آتش را هم ديوانه وار ميسوزاند! ساهاک گفت:

- آتیش مثل ماري شده که نمی تونه کله اژدهايي که خورده رو هضم کنه. از سينه اش بکشيدش بيرون.

دست سربازان تا آخر در دهان بلعنده آتش فرو رفت و اسلحه اي سبز را از سينه فروزانش بيرون کشيدند. تيغي از فولاد سبز. نور خيره کنند آن، اعماق وجود دشمن را نوازش قبل از مرگ مي داد و بر پهنه اسرارآمیز تيغ، طرح برجسته

چندین و چند مجمه بشاش حك شده بود که انگار در زمان مرگ خود مي خندیده اند.

سهاك گفت:

- به نظر مي رسه سرنوشت این تیغ از روز ازل تو رو به صاحبي مي خونده.

آن تیغ، عصاي دست هر وسپار، عصايي که مي جنگید را در دست روبان پیچ شده ام که هیولاي وحشت مردم بود

قرار داد و گفت:

- چرخوندن چنین سلاح عجیب و ترسناكي جلوي هر چشمي و زدنش به سر هر مرد و نامردی فقط از تو سایه ننگین

تری جلوه میدهد. پس تنها زمانی که جونت رو در مرز مرگ و زندگی دیدی، اراده کن تا توي دستت احضار بشه. نیاز به

یه غلاف که مدام توش بخوابه نداره و از خلقت چکش خورده و آب دیده برای دست راستت. . . با ترس صداس می

زنند، جلاذ نامیرا.

طرح مجمه های خندان جلاذ نامیرا حرف ها برای گفتن داشت، گویی که خود مرگ در ذات آن تیغ می

خندید. گفتم:

- این یه داد و ستد نابرابره. من یه زخم نکره روی پهلو ت کاشتم و تو بهم یه تیغ گرانبها رو پاداش میدی؟

جواب داد:

- فقط برو، سورنا.

- من رو ببخش. ممنونم.

در اتاق ۱۱۹ را با تمام دوستی ها و دشمنی های با تیغ و خون در گرفته اش بستم و جلاذ نامیرا نیز برای در آرامش

خفتن، دود شد و رهسپار عالم غیب گردید. دوباره به جوی برگشتم که زد و خورد های شادی بخش و قهقهه های در حد

انفجار شاهزادگان، اتاق های کاخ را لرزش به سوی مرگ می داد.

از خال های سرخی که روی پیشانی پدید آمده بود تا بند چکمه هایم که رنگ سرخ گرفته بود، همگی پاداش

دیگری از جانب سهاك بودند که با فواره زدن خون او نصیبم شده بود.

دست اجبار حکم کرد تا جلوي آینه و با قطره های آب، تك تك قطره های خون را از میان بردارم. پس خود را از

خونی که دعوت نامه سهاك مرا غرق در خود ساخته بود رهایی دادم که ناگهان يك دعوت نامه با پروازی سریعتر از

هر پرنده، در کف دستم آرام گرفت. دعوت نامه می گفت:

بیان گونه ای از احساسات حتی به کمک تعداد بیشماري از کلمات جذاب و گوناگون نیز جز یکی از اعمال های

همیشه محال طول تاریخ بوده است. . . می خواهم که دوباره آن احساس را با دیدن تو تجربه کنم، شغاد. اتاق ۲۳۸.

طوری که انگار روح شغاد با آن کلمات به آنجا آمده بود و نگاهم می کرد ناخواسته برای ادای احترام ایستادم.

فصل هفتم: پسران جنگ

درست ده سال پیش، مکاره خالی بود از هر خنده ای که از لبان مردم فراری بود و خالی بود از هر شور و هیاهویی که در روح ها می جوشید، مرگ و درد را در خاک جنگ زده ای که پیوسته با خون های فدا شده رنگین می گردید به وضوح می شد دید. نبرد جولان گاه فرشته مرگ فرا رسیده بود.

مقابل دروازه مکاره، از ساعت ها ساعت ها اشک انتظار، نور امیدواری چشم هایم رو به تاریکی بود. از دوردست شبی ظلمانی پیش آمد، سیاهه ای از وسپاران کمرخم کرده و از جنگ برگشته که پیش از آنان بوی خون به همراه آورده اشان تمام زخم ها و دردهایشان را یادآوری می کرد. در میان آنان دامن از آتش سوخته و خیس خون سایه ای آشنا را گرفتم و گفتم:

- شغاد، داداشم کجاست؟ آبتین کجاست؟

تیغ آبتین، میراثی والاتر از خون اجدادی هر وسپار را برای زندگی بخشیدن به شجاعت و دلآوری دوباره، درون دستانم گذاشت و گفت:

- راه برادرت رو ادامه بده.

می گفتند آبتین در میان کوهی از سرهای بی صاحب و قنات های جاری به خون شانس آورده که جایی برای دفن جنازه اش پیدا کرده است. با اشک هایی بی پایان راهی بی کسی نونوار خود شدم.

از وقتی که چشم هایم دنیا را دید، تنهایی و بد و بیراه های مردم مهمان ناخوانده دست به اجبار روبان پیچ شده ام بود و حتی کبوترهای سر کوچه نیز با دیدنم تا دورترین نقطه آسمان بی نهایت پر می کشیدند. در نبود آبتین، باید خودم آن هدیه آسمانی را با روبان های تیره پنهان می کردم و می گفتم که تقدیر است.

دور از مکاره ای که دلکان کوچه و بازارش وحشت و مهمان خانه هایش اندوه بود، و در جنگلی که شاخه و برگ های بخشایشگرش سایه آرامش را می گستراند، در زیر درختی هزارساله نشستم. آن درخت آرام نه سر مرا با سنگ می شکست و نه می گفت گم شو هیولا.

آرام تر از آن درخت خاموش شدم، درختی که شاخه هایش بی هیچ ادعایی برای لانه پرندهگان کوچ نشین می شکست و روزنه های عمیق و راه یافته به قلبش خانه موجودات راه گم کرده بود. اما ناگهان سنگی با پرتاب شدن از دست دو بچه که شیطان را نیز با الاغش کتک می زدند و فراری می دادند، محکم به سرم خورد. طوریکه انگار طالع سنگ، شکستن پیشانی بدقبال من بود، خون و اشک هایم با هم سرازیر شد.

درد از تمام وجودم به پا خواسته بود و هق هق و گریه ام را بیشتر و بیشتر می کرد. آن پسر و دختر بچه همچون من، هم قد و قواره تیغ آبتینی که به همراه داشتم هم نمی شدند که بالای سرم آمدند و پسر گفت:

- هوی هوی این همون پسر نیست که میگن چیزه؟!؟

دختر پرسید:

- چیزه؟

پسر جواب داد:

- چیزه دیگه. خب راستش، خودم هم نمی دونم.

مشت دختر طوری بر سر پسر کوبیده شد که انگار می خواست کل هیکل پسر را زیر خاک فرو کند و سرش داد زد:

- **بیشعور احمق مضحك!** زدی اون رو با خونش یکی کردی و حالا هم وایسادی براش قصه میسازی؟

- آیی آیی آی! ای خدایا!!!!!!!!!!!!!! من کی یه گناه به هیچ وجه غیر قابل بخشش انجام دادم که یه دختر با مشت های

دیوار خراب کنش باهام آشنا شده؟!؟

- می خوای دهنتم رو وصله کنم یا... .

- نه! نه! غلط کردم! ازش عذرخواهی می کنم.

پسر شبیه فرشته هایی بود که از آسمان به زمین آمده بود. موهای پریشان و طلایی اش به کمر بندش می رسید و به مانند شعله هایی رقصان در باد به اطراف موج برمی داشت. چهره اش ماه زلالی بود که می تابید و در ابروی صافش هیچ کجی از بدذاتی و هیچ خمی از اندوه نبود. با چشمان روباهی و کشیده و دعایی محافظ و مهر شده بر پیشانی که تا خاکستر شدن در چهارچوب گور، وفادارانه با صاحبش وداع نمی گفت.

در جناح کاملاً مخالف پسر، شر بر چهره دختر می خندید. هر کدام از موهای سیخ سیاه و قرمز به سوی تیز شده بود و تنها اگر عصای سه سر بیرون می کشید و دمی با نوک پیکان شکل درمی آورد دیگر خود ابلیس را نازل شده به بالای سرت می دیدی! پسر گفت:

- هوی هوی نگاه کن بچه. من می خواستم مغز کلاغ بالای این درخت رو با سنگ منفجر کنم تا چشم های از

حدقه بیرون پریده ش رو بردارم اما نمی دونم چرا خورد به سر تو.

کلاغ از دسیسه ای که می خواست زندگیش را همراه سرش متلاشی سازد در حریم امن الهی باقی مانده بود، پس رد شد و حشراتی که ساعت ها پیش خورده بود را، البته با شکل و شمایلی تغییر یافته با گذر از پیچ و خم وجودش، روی سرم خالی کرد. پسر لبخند زد و گفت:

- خب خب به سلامتی بختش هم که باز شد.

دختر سه بار چنان بر سر پسر کوبید که انگار پتک در دست گرفته و می خواهد میخی را تا ته در زمین فرو کند و گفت:

- اولیش به خاطر اینکه زدن کلاغ روی درخت رو با زدن گربه روی دیوار اشتباه نگیری. دومیش به خاطر اینکه موقع عذرخواهی از ته قلبت بگی غلط کردم! و آخریش هم به خاطر اینکه... کلاغه الان به تلافی کار تو ازمون انتقام گرفت! پسر فرشته ای مجازات گردیده شده بود که در زیر سایه دهشتناک دختر معصومانه بال بال می زد. دریای دم تازه به طغیان غم افتاده بود و اشک هایم انتهایی نداشت که پسر سنگ این حادثه که رنگ خون به خود گرفته بود را برداشت و به من گفت:

- مثل اینکه میخوای تا زمانی که جونت از دهنه بزنه بیرون جیغ جیغ کنی نه؟!!

سنگ را به تخت پیشانیش زد! گوشت و پوست مهر دعا خورده اش را با زخم هلالی که خون از آن سرازیر شد در هم آمیخت و گفت:

- تلافی!

آن دختر و پسر شش ساله حتی به فراسوی افکار، گفتار و رفتار ریش سفیدان گام برداشته بودند. پسر در زیر خون، لبخندی سرخ به لب آورد و گفت:

- تنها کافیه بخوایم تا همیشه همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه. من سوشیانتم. این دختر هم عجل منه، هور. با ما دوست میشی؟

آن روز با چهره ایی خون گرفته به هم لبخند زدیم و سنگی که خون هردویمان را به یادگار گرفته بود سنگ دوستیمان شد. بالاخره هور و سوشیانت، دوست های همیشه گم شده زندگیم که در هر خنده، گریه، دعوا و تفریحی مثل هم بودیم را پیدا کرده بودم.

روزها... بزسواری می کردیم و شاخ های بز نیز سکان هدایتمان می شد، صاحب بز هم با فحش و نفرین هایی که نثارمان می کرد، دلک بسات خنده امان می شد که بر سر خود می کوبید و جفتک می انداخت. برای اینکه ثابت کنیم جنایتکارانی شدیداً تحت تعقیبیم، تیغ و سپاران را می دزدیدیم و از همه مهمتر، پیام های دوستانه امان به شاهان خفته را به صورت دشنام های برهنه ای که هر بشر و اجنه ای از دیدن زندگي آنان سنگ می شد، روی در و دیوار مقرشان

مي نوشتيم.

شب ها . . . قبرستان مکان امن و اماني بود براي دفن غنايي که در روز غارت مي کرديم. در بلندي صخره هاي سر به سوي آسمان گرفته کوهستاني رعب آور، زوزه گرگ سرمي داديم و از همه مهمتر، در تودرتوترين تاريخي هاي مکاره به تماشاي صحنه دور از ذهن احضار ارواح مي نشستيم که دهان هاي وردگو و دست هاي سحرگر، به زمين شطرنجي و پر کيش و مات دنياي فاني ها دعوتشان مي کردند.

روزگار خوب بود. . . اما بود و ديگر نيست.

روح تور، رهبر وسپاران نبرد جولان گاه فرشته مرگ، به طلسمي ننگين آلوده گرديد و با به زانو افتادن او، پرچم سوخته وسپاران نيز تسليمانه نقش خاك گرديد. نبرد جولان گاه فرشته مرگ، تمام سرزمين مکاره را دوزخ روي زمين ساخت و آتش هجوم ديويهاي آن دوزخ به همه جا زبانه کشيد. . . و رنگين ترين مکان در چشم شيطان، قطب اصلي سرزمين يا همان شهر مکاره گرديد که درست در سايه چنگال هاي تيز شده اش به سر مي برد.

خاکستر خانه هاي آتش گرفته بسياري به همراه بادهاي رهگذر از يادها فراموش گرديد و آتش بر خانه هور نيز رحمي فرود نياورد، جز مرگ!

بيرون از شهر، دود و آتش مهمان ناخوانده هور گرديده بود و گريه و ناله هاي هور از درون خانه، بي رحمي را نيز به رحم مي آورد. با هياهوئي که از راس تا ته وجودمان مي خروشيد و دويدمان را از تندباد نيز پيش مي انداخت به خانه دوستان رسيديم و سوشيانت گفت:

- لعنتي. . . اگه توم راه هاي دنيا هم به اون خونه بسته باشه بايد يه راه بسازيم.
گفتم:

- اگه يه لکه هم برداره خودم رو دار مي زنم. . .

ناگهان چيزي از غيب دهان گشود و گفت:

- پس منم با افتخار جلادت ميشم و با يه طناب دار خيلي خوشگل، ميون زمين و آسمون معلقت مي کنم!
دورتادورمان بازوبندهاي سرخي ديده شد که ديوها به بازوي جادوطلبشان مي بستند و پي برديم که حتي کوچکترين روزنه اي براي خزیدن و فرار از ميان آن جمعيت انبوه ديو نيست.

آن روزها نام خانه هاي ويران شده بسياري با ترس و لرز در دفترچه اتفاقات مکاره ثبت مي گرديد که همگي از سرانگشت نکره آن ديوها نشات مي گرفت. ديوي گفت:

- بعد از اين مي تونيد نفس کشيدن توي دنياي گور رو تجربه کنيد!

آن روز، من و سوشیانت بی آنکه توانسته باشیم با دراز کردن دست کمک به سوی هور، الهه یاری رسان او باشیم، حتی نتوانستیم الهه یاری رسان خود باشیم و هر دویمان تا آخر مسیر زندگی را با به بالای دارکشیده شدن دیدیم. اشک هور در آتشی که اشکش را همچون عروسک هایش نیست می کرد، فدا می شد و ما در بالای دار به انتظار مرگی که روحمان را می دزدید بودیم و خنده دیوها هر لحظه حیوانات درنده بیشتری را از چند فرسخی آنجا فراری می داد.

اشک تنها همدم دل هایمان شده بود، مرگ و درد در گوش هایمان زمزمه می کرد، قدرت ضعیفمان در گوشه ای کز کرده بود و باید آتش عمرهایمان را خاموش می دیدیم که ناگهان ورق برگشت. . . هور از آتش به بیرون پرت شد و طناب دار من و سوشیانت پاره گردید و دیوها یکی پس از دیگری از بیرون و درون دو شقه شدند. . . و منجی ما در اوج نور زرین گفت:

- این دیوهای حرومزاده، فقط پهلوون یه میدون خلوت شده بودند.

با دریای خون شناور شده ای که گام هایش در آن قرار داشت ادامه داد:

- دیگه فقط یه تیکه گوشت مُرده هستند. خیالتون راحت باشه بچه ها!

من با ترس و سوشیانت با لرز و هور با گریه، تنها یک چیز گفتیم:

- عمو شغاد!

آن واقعه، مرگ را نصیب پدر و مادر هور کرده بود و در همان زمان ها بود که آبتین از دنیای گور برگشت و هور را به عنوان یک وسپار تحت حمایت خود گرفت. این بود که هور از مثلث دوستیمان بیرون رفت و با بازیگوشی گرفتن دست او در دستايمان تبدیل به یک رویا شد.

ضربه ای که از دیوها خورده بودیم، روح من و سوشیانت را چه در گوشه ای کز کردن و چه در دست به دست هم دادن شدیداً می سوزاند. برای قدرت، روی تمام آن دنیای دریایی و کوهستانی تیغ کشیدیم و دوستیمان را تبدیل به دشمنی کردیم. در شبی بارانی که حتی آسمان می گریست و با اشک هایش میانمان فاصله می انداخت، آخرین حرف های سوشیانت این چنین بود:

- وقتی که قدرت نداری توی هیچ چشمی نمی درخشی، لبخند و تعظیم هیچکس رو نمی بینی، اما تنها داشتن یه نام قدرتمند کافیه تا هر کسی رو به پرستش واداری. حاضرم قدم هام رو از میون خون هرکسی رد کنم تا به راس برسم. امروز با برادرت آبتین یه قرارداد بستم و یکی از وسپارهای تحت خدمتش شدم، یه نگهبان جهان. سورنا، من و تو، هیچوقت دوست نبودیم، هیچوقت دوست نیستیم و هیچوقت دوست نمیشیم. حتی اگه خدا هم پرسید، براش همین قصه رو تعریف کن.

با رفتن بي وداع سوشيانت، مثلث دوستيمان به كلي شكست.

فصل هشتم: سه شاهزاده ظهور می کنند. . .

تمام پیچ و خم های قمر در عقرب کاخ برای رسیدن به شغاد و دیدار با او، مثل يك گام به آخر رسید. اتاق ۲۳۸ یا همان پشت بام، نقطه رویارویی بود که چهره امان با بار سالها تغییر به وسپار بودن یکدیگر می نگریست. در پایین دست، چیزی جز ابر و گذر ابر نبود. نیزه هایی از قلب ابرها سربرآورده بودند، کوه های عظیمی که از سوار شدن تخته سنگ های غولپیکر به روی هم پدید آمده بودند. آسمان در کف دست هایمان بود و چشمانمان مملو از نور ستارگان.

شغاد، رزم جامه ای که پارچه تن همیشگی هر وسپار بود را به تن داشت، شنی به رنگ آب های زلال دریا پیچ و تاب های کلاه جادوگری و بلندبالایش می توانست لانه خوبی برای موجودات جنگلی باشد. دست هایش که به جای هر موی تیره، یک پر تیره کلاغ داشت، خط و شیر یک سکه را با پرتاب سکه به سوی آسمان عیان ساخت و با رخ به رخ شدن با دنیای اطراف، منقار خود را به کلام گشود:

- ای ابرهای باران وحشت فرودآور. . ای کوه های گورستان انسان های سرگردان. . من اسیر زنجیر های گردن خویش هستم و مرده در تابوت وجود. . در این روزگار، دست های پنهان، طناب به هم رسیدنمان را قیچی کرده اند اما همچنان دوستت دارم، سورنا.

بعد مثل غرش رعدي که ستون های آسمانی را بلرزاند، قهقهه زد. در نبرد جولان گاه فرشته مرگ، سر و دست خود را به شیطان فروخت و با دست و چهره يك کلاغ شیطانی مبادله کرد تا موفق شود برای عبور از گذرگاهی مرگبار، حافظ و نگهبان جان و روح دیگر وسپاران باشد. داس کشیده و جنگیش که درخشندگی آن چشم را به کوری می کشاند را به قصد اینکه يك لاشه بي سرم سازد پرتاب کرد و گفت:

- فاتح پل دوزخ! نشون بده بدون نقاب یه لقب، کی هستی!

داس جنگی، اتاقک روی پشت بام را کاملا منفجر ساخت و در و پلاک ۲۳۸ و خرده سنگ های آن را به زمین زد. روی دسته داس ایستادم که با فرو رفتن در پشته اتاقک ویران شده، چوب سر قبرش شده بود و گفتم:

- چرا همه شما شاهزاده ها سلام و علیکتون با جنگ و خشونت؟!

- نمی دونم ولی... شاید یه چیز واگیر باشه.

طوریکه انگار بدنش سرپناهی وقف شده برای کلاغ های بی نوا بود، ده ها و ده ها کلاغ از آستین شل و پاچه شلوارش بیرون زد و خندید. فقط گفتم:

- عجب از این خلقت!

شغاد برای اینکه دعوتنامه ای مخصوص را محترمانه تقدیم دست هایم کند، آن را با پرتاب هجوم آسایش به سرم کوباند و گفت:

- من یه واسطه شدم تا دست های تو و اون دوست های قدیم و ندیمت رو بگیرم و توی بغل هم بندازم.

- این از طرف هور و سوشیانته؟

- آره. بستگی به خودت داره که تصمیم بگیری گامت رو توی کدوم راه بذاری، راه به سوی اونها رفتن یا راه از اونها فرار کردن، اما بدون که دیگه این یه ضیافت بین چند رفیق بز سوار نیست، یه دیدار بین چند وسپار رسمیه.

- اگه ماجرای این دعوت رو توی یه ترازو بذارم، کفه منطق که به زمین رسیده میگه نرو و کفه علاقه که به آسمون رفته میگه برو، به خاطر همین، میرم!

خطی از نیشخند به روی چهره شغاد افتاد و گفت:

- پس منم به خاطر همین، همراهیت می کنم!

در راه و در راهرویی تاریک، در عمق افکار خود غوطه ور بودم که ناگهان سایه ای تاریک تر از شبی ظلمانی و با نفسی سردتر از یخ از کنارمان گذشت و احساس کردم که بدنم در کوهی از یخ قندیل بسته است. آن سایه، تمام دار و ندار سیمایش را در پشت پرده ای که همان پارچه به صورت بسته اش بود یک راز نگه می داشت و انگار در بیابان تنهایی خود، فرسخ ها از این جشن و پایکوبی که مردگان را نیز در گور می رقصاند فاصله داشت. پرسیدم:

- اون کی بود؟

شغاد جواب داد:

- رهبر وسپاران نبرد جولان گاه فرشته مرگ، تور. وقتی که پشت خونینش از خنجرهای پیاپی شکست خم شد، خودش رو زانو زده در برابر شیطان دید و طلسم شد. بعد از اون حتی یکبار هم نتونست کلمه ای رو از وجود بیرون بده و با ریاضت تمام به مطالعه و یادگیری دعاهای گوناگون پرداخت. مردم اون رو رفیق شیطان می دونند که یک دستش دور گردن رفیقش انداخت و دست دیگه رو به هواخواهی دنیا در جیب رفیقش برد تا اینکه سرانجام به عذاب الهی گرفتار شد. به خاطر همین حتی از مواجه شدن با نفس اون هم عقب می کشند و فراری می شنند.

رسیدیم، به دري که این بار مثلث دوستیمان را به صورت قطعه هاي شکسته و تیز، رو در روی یکدیگر قرار می داد. دستگیره در را طوری گرفتم که انگار چرخ دنده دروازه دوزخ را در مشت می فشارم و با لبخند گفتم:

- علاقه من به خاطر دیدن رفقای بزموارم نیست، فقط به خاطر دیدن آتش جنگیه که به زودی سوشیانت راه میندازه و به خاطر دیدن اون قیافه که توی این آتش می سوزه.

شغاد گفت:

- امان از شما جوون ها که حتی قدم برداشتتون هم جنگ و آشوبه.

ناگهان دو صدا از پشت دربرخاست که یکی از فرط عصبانیت زمین را گاز می گرفت و دیگری از فرط خنده کله خود را به دیوار می کوبید. گفتم:

- هور و سوشیانت.

هور نعره زد:

- آخه احمق دیوانه روانی، چرا برای اومدن سورنا به اینجا طبل مخالفت می کوبی؟!!

سوشیانت تمام چشم ها و لبخندهای شاهزادگان پسر و دختری که اطرافش ایستاده بودند را به سوی خود جذب کرد و گفت:

- بذارید یه قصه شیرین براتون تعریف کنم که شب های به جای اینکه بچه ها از شنیدنش بخوابند تا صبح می خندند. یه چوپان اونقدر از دست یکی از گوسفندهاش عاجز شده بوده که هر روز آرزوی يك گرگ می کرده. پس یه روز هنگامه غروب بوده که یه پل رو به آتیش می کشه و علف بدست می گیره تا اون گوسفند رو از طرفی به طرف دیگه پل بکشونه و زنده زنده جزغاله ش کنه. اما گوسفند تبدیل به یه معجزه میشه و به چوپان و آخر پل می رسه. درست مثل خری که قبلا با هزار کش و قوس یه قدم بر می داشته و حالا یه دفعه ای بال درآورده! چوپان علف رو به گوسفند نمیده و با عصبانیت توی سر گوسفند می زنه. گوسفند هم پاچه چوپان رو می گیره و چوپان رو به زمین می زنه. اما ناگهان میون مردم جار می افته که... .

با داد گفت:

- فاتح پل دوزخ ظهور کرده!!!

خنده جهنمی شاهزادگان، قلب هرکس که انتظارش را نداشت تکه تکه می ساخت. سوشیانت به هور گفت:

- حتی گوسفند بابابزرگم هم هیچ خیشاوندی با اون نداره.

هور آرام گفت:

- باشه. یه دوستی تازه خواست شکوفه بزنه و تو زیر لگد گرفتیش.

- نگاه کن هور. . دیگه دوره ای که با جاروی دزدی همسایه دنبال جوجه هاش می افتادیم گذشته. حالا باید با تیغ دنبال دیوها بیوقتیم و پوست تنشون رو قیچی کنیم و ازش شلوار بدوزیم. اگه هم نتونستیم که آبتین از پوست خودمون شلوار می دوزه.

اگر ارابه اهل جهنمیان به زمین می خورد و پایشان آزادانه به خاک می رسید، قهقهه ای که این شاهزادگان زدند را نمی زدند. هور گفت:

- پس خودت رو برای شلوار آبتین شدن آماده کن!

و گریه کنان از آن تالار و از آن دلکان جک پرست و دهان به خنده دریده بیرون زد. درست مثل گذشته، موهای سیخ سیاه و قرمزش هرکدام به سویی تیز می شد. زخمی زیگزاگ و همیشه به رنگ سرخ که یادآور آن واقعه خونین و مرگ پدر و مادرش بود از روی بینیش می گذشت و همچون آتش فشان نور سرخ می داد. سیاهی دور چشم و پشت عینکش از فرط کار، سیاهچال بود و چشمانش اسیر آن. . . و تنها به یک دلیل آبتین او را خدمتگذار تا دم مرگ تیغ کش خود کرده بود، هوش او یاقوتی بود در میان سنگ ریزه ها که تمام نقشه های سیاسی و اقتصادی و نظامی خویش را فرش زیر پای آبتین می کرد و شاهزاده در حال غروب با گذر از آن فرش، هدف را در جیب خود می انداخت. گفتم:

- سلام.

گفت:

- علیک.

وقتی چهره از لبخند فراریم را دید، آن سورنای شش ساله و خندان جلوی چشمانش احضار شد و با جا خوردگی گفت:

- تو. . تو. . سورنایی؟

شخاد گفت:

- می دونم دوست داری چی بشه هور. اما متأسفانه تا زمانی که خودشون نخوان دست برادری به هم نمیدند.

اشک چشمان هور بیشتر شد و به من گفت:

- تو هم همینطور فکر می کنی؟

گفتم:

- آره. . . و یا بهتره بگم. . . من دیگه اون بچه ای که تو ده سال پیش دیدی نیستم.

هور با برق قرمز چشمان خون گرفته اش که دیگر انسان و حیوان را از هم تشخیص نمی داد، یقه ام را گرفت و

گفت:

- ديگه اگه قبرستون دست جمعي شما شاهزاده هاي مغرور رو هم جلوي چشم هام بکنند برام فرقي نداره!
و رفت و شغاد براي اينکه هيولاي بيدار شده خشم هور را رام افسار غيب خود کند، دنبال او رفت و گفت:
- وایسا اي پري خفته درياها، اي ملکه پریشان آسمان ها! به جان مادر دريا و پدر آسمان وایسا!
تيغ بيرون کشيدم و مي خواستم نمایشی رعب آور تر از دیدن روح را براي میهمانی آن شاهزادگان ترتیب دهم که
شغاد گفت:

- تا مي توني درصد ویراني هاي جنگت رو پایین بيار!

به تعنه گفت:

- ممنون از پند خیرخواهانت!

وقتي که به درون تالار گام گذاشتم، نگاه ده ها و ده ها شاهزاده محاصره ام کرد و گفتم:

- سوشیانت. . . اگه من رو عروسك سر دستت کنی و لقب گوسفند و هر ناقص الخلقه اي رو بهم بچسبونی باز
مي بخشمت، ولي به گریه انداختن هور یه گناه کبیره ست که فقط با مثل سگ مُردن و واق واق کردن تو آتیش
جهنم بخشیده میشه.

سوشیانت دیگر آن فرشته قدیم ها که برای خنداندن دوست هایش بال بال مي زد نبود. شیطانی بود نیم سیاه و نیم
سفید. در نیمه پایین و تاریک چهره خود، روبان هاي تیره به صورت بسته بود و در نیمه بالا و روشن چهره خود، نقابی
درخشان و فولادین به صورت داشت. موهاي طلایی اش که با کوچکترین نسیمی به رقص در مي آمد به کمر بندش مي
رسید و هیولایی بود در میان جوجه و سپاران هم سن و سالمان، با سی و سه درجه و سپاری بر بازوی خویش که گفت:

- سلام خوشگل! اومدی باهام تیغ بازی کنی یا یه نبرد تا دیدن جمجمه هاي مرگمون باشه؟

شعله اي آبی رنگ یا همان روح برای جنگ برخاسته ام از لبه برنده تیغ زبانه کشید و با سرعت تیر رعدآوري که از
کمان ابر شلیک مي شد به او تاختم. در نگاه شاهزادگان، تخته سنگي که سوشیانت روی آن نشسته بود را در زیر ضربه
تیغ منفجر کردم و پس از اصابت چنین رعدی، به در و دیوار باران سنگ هاي تکه تکه شده بارید. داد زدم:

- دیدن جمجمه مرگمون، نه؟ اصلا مي خوام بدونم چیزی از خاکستر جسدت مي مونه؟

تصویر آن تالار در گرد و خاک فرو رفته همچون تصویر يك آینه قدیمی و گرد گرفته بود. همانطور که از دختران
شاهزاده انتظار مي رفت، با بزرگترین حرکتشان که جیغ زدن بود گوش ها را کر کردند و سوشیانت که باد ضربه تیغ به
گوشه لباسش نیز نخورده بود، خندید که ناگهان در همان زمان. . .

سه شاهزاده مشهور که معلوم نبود از کدام دالان غیب یا چاه مخفی به آنجا آمده بودند، در میانه ظاهر شدند و
جنگي که در حال به وقوع پیوستن بود، از وجود آنان ترسید و از ذهن و تیغ هاي بر علیه من بیرون کشیده شده تمامی

شاهزادگان جوان فراري شد.

شاهزاده اول، هما.گرداننده چرخه قدرت خاندان سيمرغ.

شاهزاده دوم، ديااوکو.کالبد شکاف ديوانه مارمولک و قورباغه و رييس سازمان تحقيقات علوم و روح.

شاهزاده سوم، آبتين.شاهزاده در حال غروب.

هما طوري گوش بردار کوچکتش، سوشيانت، را پيچاند که عضلات و ستون فقراتش با هم بپيچد و سرش داد زد:

- داشتي چه غلطي مي کردي خر قندهاري؟

سوشيانت گفت:

- آي آي آي! ولم کن تا با يه مشت، برگه اعلانات صاف روي ديوار نکردمت!

هما طوري که انگار برادر خرش با هيچ تازيانه اي به راه راست هدايت نهي گردد، با افسوس ولش کرد و گفت:

- خر هم خرهاي قديم!

سوشيانت اولين نگاره هاي دنيا را با چشم گشودن در خاندان سيمرغ ديده بود اما به طرز شگفت آوري سايه آبتين

را سرپناه امن خود مي دانست و به عنوان يك وسپار تحت خدمت، حتي حاضر بود قلب خود را از سينه بيرون بکشد

و به آبتين تقديم کند.

ديااوکو به من گفت:

- سورنا، افراد اينجا يه مشت کاغذ باطله نيستند که بخوای آتیششون بزني و خاکسترون کنی.

تيغي که نتوانسته بود از خون سوشيانت کام بگيرد را بدون خواسته قلبي در غلاف فرو بردم و هما به آبتين گفت:

- حالا وقتش رسیده که اشوزوشت پر و بالش رو باز کنه و نشون بده چه سربازهايي رو با آب و دونش بزرگ کرده.

از چشمان آبتين هيچ فروغ مهري به من نمي تايبید و اگر هم فروغي داشت، از ديدن چهره اهدافي بود که در چهره

من مي دید. آرزو مي کردم حتي جرعه اي از خون سرد و خون خواري که قلب او را تسخير خود ساخته بود نداشته

باشم و به سوي بيرون رفتم، به سوي تنهائي که در آن پادشاه خود مي شدم و به سوي تاريخي که در آن هيچ فروغ

چشمي وجود نداشت.

اما آبتين گفت:

- وقت نمايشت رسیده. . .

طنين حرفش، تا پوست و گوشت و استخوان و مغز استخوانم رسوخ کرد و ايستادم و دهانم براي هر مخالفتي مهر

و موم شد. مثل روعي سرد از کنارم گذشت و با گام هايي که گويي به دستور چند نخ خيمه شب بازي از سايه او هم

عقب نهي ماند، پيش به سوي نمايش قدرت رفتم.

فصل نهم: مرگ را نازل کن!

هر چیزی قلبی دارد و قلب کاخ آبتین، تالار نمایش آن است. دریای جمعیت شاهزادگان، مملو بود از موج هایی که با روی هم سوار شدن و از یکدیگر جلو زدن شاهزادگان به خروش می افتاد، و اگر آبی بازوبند و سپارها در گوشه ای از این دریا دیده نمی شد جای تعجب داشت. هما که با سوشیانت در خط اول تماشاچیان بود گفت:

- سورنا هنوز به شیر مادر احتیاج دارد، باید بره با عروسک هاش بجنکه و الفبای و سپاری رو از اول یاد بگیره. نمی دونم چرا ساهاک این مراسم رو مثل پرده برداری از یک فرشته سقوط کرده جلوه داده اما این همون زمانیه که پر و بال اشوزوشت می سوزه و سیمرغ بر فراز نعشش به پرواز در میاد. فقط کافیه اون بچه شاهزاده یه بشکن اشتباه بزنه تا اشوزوشت از راس تمامی خاندان ها به ته چاه فرستاده بشه.

سوشیانت گفت:

- دلیل اینکه آبتین، سورنا رو مهره تحت خدمتش نمی کنه اینه که نمی خواد یه سرباز پیاده میون اون همه وزیر و قلعه داشته باشه. فقط می خوام ببینم انفجار قدرت اون بچه بیشتر از شعله یه شمع میشه؟

در آن زمان که گفته ها و نا گفته ها از در دهان ها بیرون می رفت و وارد پنجره گوش ها می شد، ناگهان سکوت مطلق به گلوی همه چنگ زد و شاهزاده شاهزادگان، ساهاک، رنگین تر از هر و سپار رنگینی، از میان شکافی که جمعیت را به دو شقه شرقی و غربی تبدیل ساخته بود رد شد و به سوشیانت گفت:

- هی سوشیانت. . . تو به سورنای من، به آفتاب امید من، به گوهر زندگی من، گفتی گوسفند؟! سوشیانت که باید به شیشه عمر خود بوسه می زد و آن را دو دستی تقدیم دستان ساهاک می نمود گفت:

- ب. . . بله. . . قربان!

ناگهان لشگری عظیم از سربازان کوچک ساهاک که به اندازه چکمه سوشیانت هم نبودند، تابوتی را به وسط میدان محاکمه آوردند و ساهاک مثل گربه به ظاهر ملوسی که اهداف شرارت باری در چشمانش داشت به سوشیانت گفت:

- میشه بری توی تابوت بخوابی تا بعد از نمایش گوهر زندگی، همینجا دفنت کنم!؟

سوشیانت که يك پا در این دنیا و يك پا در آن دنیا داشت با لکنت گفت:

- چ...چ...چشم.

و درون خانه جدیدش، تابوت مرگ، رفت و در را هم پشت سرش بست و ساهاك با رضایتي که از محاکمه عدالت گسترش داشت به روي تخت مخصوصش، تابوت مرگ، لم داد و گفت:

- سورنا، آینده ات رو از همین الان شروع کن.

و دوباره خنده و شادي، مهمان احوالات جنگ در جنگ شاهزادگان شد!

در پشت پرده صحنه نمایش، من بودم و نشان هاي کژدم، مار، عنكبوت، سگ، گربه، کلاغ و جغدي که دیاووکو با کشیدن نقش آنان بر بالا تنه برهنه ام، مرا مثل يك تابلوي نقاشي کرده بود و به کمک آينه ي روبرويمان که چندین و چند دست متبحر داشت در به نمایش کشیدن چهره ها و لباس ها و رنگ ها، سعي در بيدار کردن، شعله گرفتن و فواره زدن قدرتم داشت.

دیاووکو طوري با من حرف زد که ماه و ستاره هاي تزئيني که به سقف آویزان بودند و سیب سیاهي که در مرکزشان قرار داشت لرزید:

- شك و ترس مي خواد قدم هاي رو به جلوت رو به زانو بياره؟

- نه!

- مي خواي اشك و تعظيم شكست رو براي شاهزاده ها به نمایش بكشي؟

- نه!

- فردا توي كوچه و بازار، اسم و لباس بي آبرو ها رو مي خواي؟

- نه!

باید تمام این جواب ها را به سورنای در آینه که داشت با خشونت نگاهم می کرد می گفتم. . . که ناگهان. . . آینه ظاهر پرست شکست و نشان هاي شیطاني بالاتنه ام محو شدند و ماه و ستاره هاي زيبا و تزئيني آتش گرفتند و سیب سیاه از آسمان سقوط کرد و به سرم خورد.

دیاووکو طوري به زمین خورد که نزدیک بود کله و کلاهش با هم يکي شود و شگفت زده پرسید:

- این نیروي عجيب رو از کجا آوردي؟

رگ گوشه پيشانيم از عصبانيت شبیه به صاعقه اي نکره شد و گفتم:

- از قلك بابام!

سپس سیب سیاه را طوري که لایق خوراك سوسك ها هم نباشد له کردم و گفتم:

-سهاك هديه اي رو بهم داده كه دست سومم شده و حتي در غيابش هم قدرت رو توي رگ هام احساس مي كنم.قدرتم چشم هاش بازه، نيازي به بيدار كردن نداره.بساط مسخره ت رو جمع كن متخصص روح. با پوشيدن لباس،بدنم را از خطر برهنگي و نفس سرد ديااوكو نجات دادم و بند چكمه ام را طوري سفت كردم كه با قوي ترين تكان ها نيز باز نشود.

وقتي كه زمين دهان باز مي كند حتي محكم ترين پايه قلعه ها و كاخ ها كه خود زمين است مي لرزد.با رفتنم به روي صحنه، چنين لرزشي ناشي از نعره و زوزه شاهزادگان، سهاك و تابوتش، هما و نيشخندش، آبتين و نگاهش و همه را تكان زير و رو كننده اي داد!

بالاخره به اولين خانه از مسير زندگيم رسيده بودم، مسيري كه اگر مرگ آن را به آسمان هدايت نمي كرد مملو بود از غبارهاي خون گرفته و تيغ هاي از زمين سربرآورده.

طوري كه فقط گوش هاي خودم بشنود و روح خودم اطاعت كند، گفتم:

- اي نفرت سرگردان! اي ترس سرگردان! اي خودخواهي سرگردان! اي شهوت سرگردان! اي دروغ سرگردان! اي سركشان خورنده روح، خارج شويد و چهره ي با چهره انسان در ستيز خويش را به رخ بکشيد!

پنج گوي تاريك به نام هاي نفرت، ترس، خودخواهي، شهوت و دروغ با گفتن كلمه هاي نابخشودني، ترسناك، من،لذت و دنيا از بدنم خروج كردند و خنده اي سردادند كه به بيابان هيچي كشاندن انسان را تداعي مي كرد.حتي زمين زير پايم در برابر آن گوي ها تاريك كه دست حاضر بالا گرفتند و بيرون زدند از بي تايي غريد.وحشيانه به خود پيچ و تاب مي دادند، انگار كه از تلاش و باز هم تلاش براي به ارمغان آوردن قحطي، سير و سيراب نمي شدند.

در نبود آنها روحم از شر هر بند و زنجيري آزاد شد و بدنم بلوري گشت كه نور را از خود عبور داد، نوري به وسعت و خيره كنندگي خورشيد و ستارگان آسماني كه از سراسر وجود و هستيم بيرون برخاست و براي لحظه اي سايه تمامي آن شاهزادگان را گم شده گرداند و ديگر هيچ شكل و هيچ رنگي به جز تابناكي نور به چشم نخورد.

تنها فرق شاهزادگان در كور شدنشان اين بود كه عالم را سراسر تاريك نميديدند، سرار نوراني ميديدند و بهترين زمان بود تا آخرين وصيت گور، حقيقت و تيغي در آن صحنه شود كه مرگ را براي آبتين نازل كند.در ميان شاهزادگاني كه خود را نيز نميديدند، فرشته مرگ خنجر برکشيد تا كالبه آبتين را از خون ننگينش خالي سازد، او قاتلي بود كه خود اجير کرده بودم، با درخشش سكه هايي كه از طلوع تاريخ به رويديدگان چاكرانش قرار داشت و اهل و نااهل را كور مي كرد.

فنديد پنهان، فني كه به انسان چشم هايي عطا مي كرد تا ارواح مبحوس در وجود انسان ها ديده شود را فعال كردم.در چشمانم، وجود آبتين و قاتل اجير شده شبيه به سياهچال هايي تاريك شد كه روح هایشان در آن دست و پا

مي زد و بالاخره آن دو روح که به ميله هاي سياهچال وجودشان چنگ مي زدند، به هم رسيدند و خنجر قاتل تا رگ گردن آبتين رسيد. . .

و ناگهان . . .

در لحظه اي که غيب بين ترين چشم ها نیز نمی توانست آن دو را مشاهده کند، غيب شدند و گفتم:
- خدای بزرگ!

نور و شياطين دنياي درونم که بساط نمايشي براي همگان شده بود، به جاياگاه هايشان در گوشه و کنار خانه دم برگشتند و نمايش با سوالي مرگبار که آیا آبتين در مرگ يا زندگيست به پايان رسيد.

اولين تماشاچي هيچان زده ساهاك بود که برخاست و گفت:

- گذشته اي که داشته اي، حالي که داري و آینده اي که خواهی داشت، همگی فتوحات گام هاي پروزت باد!

- هوراااا!

فرياد تشويق تماشاچيان، مردم مکاره را در آن نيمه شب به اين فکر انداخت که شايد صاعقه اي عظيم در آسمان غريده است!

شاهزادگان که سيل به تلاطم افتاده جمعيتشان و زلزله اي که از دويدن گام هايشان پديدآمده بود را فراموش کرده بودند، با خنده و هياهو روي سرم ريختند. به پيشانيم بوسه مي زدند، دست هاييم را در دست مي گرفتند، نوازشم مي کردند و حرف هاي بسياري با من مي زدند اما، آنان تنها داشتند با جنازه اي حرف مي زدند که روحش با هزار اميد و آرزو، جنازه آبتين را جست و جو مي کرد.

طوريکه انگار گوهر گران مايه اي باشم آن يکي مرا از دست يکي ديگر مي دزديد و يکي ديگر مرا از دست آن يکي مي دزديد. در ميان هزاران دست، از اين دست به آن دست مي شدم که چنگالي بر خلاف هر دست، به موهاييم چنگ زد و بعد از آن تمامی شاهزادگان بودند جز من! چون دزدیده شدم!

به روي خطي آرام اما ترسناك پيش مي رفتيم، به سوي مجازات گاه.

آبتين طوري به موهاييم چنگ زده بود که اگر سر هم قطع مي شد، موهاييم را رها نمی کرد. آري، او حکم موجودي را داشت که اگر بار ها و بار ها نیز می مُرد هنوز چند روح ديگري براي زندگي کردن داشت، البته در اين اتفاق آخر حتي به اندازه نيش زدگي يك مگس نیز آسیب ندیده بود. من و آبتين، تنهاي تنها، در قعر تاريخي زيرزميني ترين نقطه کاخ محو شدیم. حتي درنده ترين و خون خوارترين موجوداتي که با مرگ غريبه بودند نیز به جز آبتين، توانايي زيستن در هواي منجمد کننده آنجا را نداشتند.

با دست هاي از پشت بسته ام که محکوم به بي دفاعي و دیدن ظلم و تیغ نکشیدن بود، زمینم زد و گفت:

- توي بیابون گرگ ها فقط یه گرگ باید حاکم بشه و بقیه، توسط حاکم خورده میشند.

بشکني زد و مشعل ها به یکباره روشن شدند. چند جنازه داشتند دعا مي خواندند. او با سیخ و نیزه بدن هاي آنان را به راز و نیاز با خداوند واداشته بود تا به آنان بخندند و تنها جنازه قاتل اجیر شده ي من بود که در سجده به سر مي برد. آبتین گفت:

- تو یه توله گرگی که مدام مي دوه و زمین مي خوره. شکست و کتک خوردن عبادت روزانشه. این توله گرگ نمی تونه شاه بیابون گرگ ها بشه.

چکمه اش را روی شانه ام گذاشت و با صدایی که سردتر از زوزه گذشتن باد از شکاف يك سنگ بود گفت: - حتي مایل نیستم حیوون خونگیم بشي. کشتنت برام فرقی نداره، زنده گذاشتنت برام فرقی نداره. نمی دونم کدوم راه رو انتخاب کنم.

به موهایم چنگ زد و چنان سرم را به دیوار کوبید تا سرم یکی از آجرهای آن دیوار شود و گفت:

- دیگه وجود شیطان چیز عجیبی نیست. اگه یه روز از خونه زدی بیرون و یه انسان دیدی خیلی عجیبه.

آبتین، کسی که روزگاری در میان هزاران شاهزاده و هزاران وسپار، تنها کس زندگیم بود و هیچکسی را بیشتر از او دوست نداشتم، طوری به زمینم زد که دیگر با هیچ طلوعی از خواب بیدار نشوم و آرزو کردم دردی که به قلب و پیکرم وارد شد تمام سلسله وجودم را از هم متلاشی سازد. دیگر هیچ علاقه ای نداشتم به قلب یکدیگر را با کمان نشانه گرفتن. . . حریصانه به ردای دنیا چنگ زدن. . . دویدن و در چاه افتادنی که اسمش زندگی بود. سرمایي که روی چهره ام دامن گسترانده بود با گرمای اشکی که از نیمه چپ چهره ام سرازیر شد و با گرمای خونی که نیمه راست چهره ام را مسخر خود ساخت از بین رفت. نیم خون و نیم اشک. حتي شك داشتم در زیر دستانش ارزش پر کاهی که آتش می گرفت را داشته باشم. نفس که کم نمی آورد هیچ، نفس آتشین تری به لگد بعدی خود می داد و لحظه به لحظه بال های روح خود را بیشتر گشوده می دیدم که قصد پرواز و پر سپردن به اوج کهکشان های چراغانی و ظلمانی را داشت.

من و آبتین، نیمه روشن و تاریک يك رخ بودیم و خانواده ای را تشکیل می دادیم که در آن آبتین، پدر و مادر و برادر و خواهرم بود. پس اگر در کودکی و در بالای پشت بام به سرش سیب می زدم و خودم هم به زمین می خوردم، شب ها زیر تخت خوابش قايم می شدم تا در کنارش خوابیده باشم و همیشه سوار سر و کله اش می شدم، چندان جای تعجبی نداشت. خیلی دوست داشتم بدانم که چه کسی یا چه چیزی تیغ را تنها قلب تپنده سینه آبتین کرده بود و خونس را روز به روز سیاه تر. . . و خیلی دوست داشتم بدانم چرا هر گلی سرخی که می دید را با خاکش به آتش می کشید. مطمئنا برادم، در ابتدا دیوی شاخ و دم دار به دنیا نیامده بود.

خواست با آخرین لگد، گوشت از استخوانم بکند و آخرین نفس زندگیم را رقم زند که. . دیاوکو از راه رسید و گفت:

- هما خاله بازیش گرفته! سوشیانت رو برای خاندان سیمرغ و مبارزه با سورنا روی صحنه فرستاده تا ستاره درخشان امشب اونها باشند. همه شاهزاده ها هم طوری این مبارزه رو تایید کردند که حاضرند سند مرگشون رو به خاطرش امضا کنند. هما به من گفت اگه فرشته بخت و پیروزی روی شونه های سورنا بشینه، همیشه دست به سینه و خدمتگذار تو خواهد بود اما اگه نشستن به روی شونه سوشیانت رو انتخاب کرد، تو باید قلاده به گردن ببندی و سگ در خونه ش بشی.

بعد گفت:

- الان نه فقط آبروی خاندان اشوزوشت، بلکه زندگی خاندان و زندگی من و تو توی دست های اون بچه ست. تو که به اون صدمه ای نزدی؟!!

دیاوکو احساس طنابی را داشت که یک سرش به این دنیا میخ خورده بود و یک سرش به سمت آن دنیا کشیده می شد. آبتین گفت:

- هنوز زنده ست. بگو تا سی دقیقه دیگه، قاتل سیصد سال تاریخ خاندانت رو روی صحنه میارم و کاری می کنم که قراردادت، نامه دق هر شب بشه.

چهره واقعی و پنهان در مه آبتین، همان زخم و خونی بود که روی تن و ابروی شکسته ام به یادگار گذاشته بود و تمام این چهره به یادگار مانده را در زیر چند باند و پارچه، مومیایی کرده بود تا چهره اش همچنان محو بماند و من با وجود آبتین و نیزه های زیر زمینی او که در صورت مخالفت، در قلب و چشمم جای داشت به روی صحنه رفتم. خیلی سریع، خبر جدیدی در میان شاهزادگان منتشر شد. . سورنا در زیر هجوم شاهزادگان شاد و هیجان زده لگدمال شده بود که آبتین او را از آن مهلکه نجات داد و مداوایش کرد!

از نگاه شاهزادگان، نیرویی درنده در رگ های سوشیانت به عجله افتاده بود که خون رگ های خودش را هم سر می کشید و فروغ تابناک چشمانش از آتش هیجانی بود که به استخوانش نیز جان می بخشید. هما به ساهاک گفت:

- اولین باری که سوشیانت روی این دنیای خاکی شروع به دویدن کرد، نشون داد از جنس خاکه اما یه توله معمولی انسان که روی چهار دست و پا راه میره نیست. مشامش قوی تر از سگه و تنها آهنگ یه کلامش، آهنگ تپیدن قلب کسایی که می خواد رو همراه خودش می کنه و حتی می تونه بگه ده دیوار اونطرف تر چه کسی با چه تیغی و با چه تعداد نفسی در دقیقه وایساده.

بعد ادامه داد:

- اون با دویدنش از آبتین هم پیشی می‌گیره و بعدش روی تاج و تختی می‌شینه که اون رو توی روز، یه وسپار به ظاهر مفقود شده می‌کنه و توی شب، یه لکه از شب تاریک تر... این راه برادرمه، وقتی که شاه خفته میشه. ساهاک گفت:

- عجب! پس چرا نگفتی برای دفنش یه تابوت خوشگل با در طلا کاری شده بیارم؟

هما در مقابل ساهاکی که زیر پای همه کس لگد می‌کشید تا به دست و پا چلفتی بودنش بخندد مانده بود کدام کلمه را بگوید و کدام کلمه را نگوید که گفت:

- فقط یه سوال پیش میاد. کسی که ذهنش یه خزانه ست برای یادگیری و انباشتن سخت ترین فنون های روحی و حس های شش گانه ای برای حکومت بر طبیعت داره، چرا باید خودش رو کاملا وقف آبتین کنه؟

من و سوشیانت. رخ در رخ و تیغ در برابر تیغ، رو در روی یکدیگر قرار گرفتیم. سوشیانت که می‌دید حتی حاضرم برای ندیدن او، چشم به سگ های در دست شاهزادگان بدوزم گفت:

- یادته توی اون فضا که حتی پروانه ها هم دست به دست هم می‌دادند، اون دست راستت رو توی دست هام گذاشتی؟ هه!

در جواب سوشیانت، به پدر و مادرم از کاشتن چنین دانه ای که من می‌شدم لعنت نفرستادم، به خودم و آن دستم لعنت فرستادم که هیچ در و پنجره ای برای آزادی ما از زندان دنیا وجود نداشت. دیاوکو روی صحنه چوبی پرید تا صدای تیر و تخته های زهوار در رفته آن، آهنگ شروع مبارزه هیجان انگیزی را بنوازد و به شاهزادگان گفت:

- حاکمی که امشب در میان دو شاهزاده وسپار قرار می‌گیره تا یکی رو پیروز شکرگزار کنه و دیگری رو بازنده سجده گزار، چیزی جز مبارزه سه ضربه ای نیست. یعنی اگه بی‌نهایت فن در زیر قباتون پنهان کرده باشید تنها می‌تونید سه تاش رو از داخل آستینتون بیرون بکشید، و حتی اگه خواستید تف روی هم بندازید تنها سه بار مجازه.

فشار امواج تشویق و هورای تماشاچیان به حدی رسید که آدم نمی‌دانست کجا پناه بگیرد تا سقف روی سرش خراب نشود. تیغ هایمان، قاتلانی همیشه قد علم کرده و خستگی ناپذیر از شکستن جمجمه های دشمن و شکستن خودشان بودند. آن قاتلان را به سوی هم گرفتیم. همانطور که آخر دنیا به هیچ دیواری ختم نمی‌شد، فراوانی فنون های روحی نیز به هیچ دیواری ختم نمی‌شد و پایانی نداشت. باید تنها با سه فن، او را زیر چکمه خود می‌آوردم. دیاوکو گفت:

- و قانون آخر، همه چیز به جز کشتن... دو شاهزاده وسپار باید این موضوع رو به خوبی از مشق های شبشون به یاد داشته باشند.

هر دویمان در دو سوی تیغی برنده قرار داشتیم که در صورت ترس، ترحم و تردید، دامنهان را در دام آن گرفتار می‌ساختیم. گوی های آتشی که به تابناکی ماه و به فروزانی خورشید و ساخته شده از آتش خشم و جنگ طلبی درون

بودند و چرخشي سريعتر از به دور خود چرخيدن يك مار مست داشتند را ميآن هوا و دست خود احضار كردم و با پرتاب آنان، سوشيانت توسط يورش گوي ها شهاب باران شد و انفجاري رخ داد كه زندگي را مرگ مي ساخت.

آتش پديد آمده آغوشش را به سوي شاهزادگان باز كرد و شاهزادگان جوگير نيز آغوششان را به سوي آتش باز كردند و براي لحظه اي، تندبادي از حرارت، هر نسيم خنكي را از تالار دور كرد. عقل محال مي دانست سوشيانت زنده بماند اما حقيقت محال نمي دانست و بي آنكه يك لکه از سوختگي به روي موهاي طلايي اش افتاده باشد از آتش به بيرون قدم برداشت و گفت:

- هوي بچه ننه! يادت رفته با يه فوت به گريه مي افتادي؟ هنوز بايد آب به پات بريزند تا قد بکشي. اگه صد سال هم بدويي، تيغت به رد پاهام هم نمي رسه.

اين بار تشويق و هوراي تماشاچيان، سوشيانت را محبوب قلب هاي شاهزادگان دانست و سوشيانت از بند بند انگشت خود فني را پديد آورد كه هيچ استادي به شاگردش ياد نداده بود و هيچ استادي بلد نبود كه به شاگردش ياد دهد. دري تماما نوراني را پديد آورد كه چهارچوب و دستگيره اش نيز نور بود و بي آنكه حتي يك گام به سوي در بردارم، در خود از من گذشت و ناگهان شعله گرفتم و منفجر شدم! درست مثل پري كه در آتش مي سوخت!

با عبور از آن در عجب، تعدادي از موهاي بدنم به مانند بمب منفجر شده بودند تا پوست از تن صاحبشان بکنند اما روح آبي و نيروي الهي ام به محافظت از من پرداخته بود تا با درد كمی روي زانو بيايم، نه با استخواني سياه و سوخته نقش بر زمين شوم.

سوشيانت طوریکه كاملا بر من حكومت كند، چكمه اش را روي شانم گذاشت و گفت:

- اگه همه مردم با يه بند ناف به دنيا اومدند، من و تو با عجيب بودن به دنيا اومديم سورنا. با اين تفاوت كه من تاج و تختم رو روي نعش همه بنا مي كنم و تو ته قوم اون نعش هايي. من براي پادشاهي به دنيا اومدم و تو براي گدايي.

و فن دوم خود را صدا زد. . براي اينكه در آخر اين نبرد دست پيروز او بر فراز همه دست ها بالا برده شود، به سينه ام ضربه زد و جاي دست او به صورت پنجه اي نوراني، بر سينه ام حك و يكي از اعضاي بدنم شد. پنجه نوراني و عجول كه از درخت و ديوار بالا مي رفت و عادي مخالف با ايستادن داشت به روي قلبم رفت و ناگهان. . ضربه اي به قلبم خورد. بعد حك شدن به روي گردنم را پسنديد و با ضربه اي كه روح تاب ايستادن در وجود را از دست داد، فكر كردم گردنم ديگر وجود ندارد و سرم روي هواست.

مي توانست گفت سوشيانت يكي از سه ضربه ي مجاز خود را در چاه انداخته بود تا چندين و چند ضربه ي ديگر را از چاه بيرون بکشد. اينطور فن پنجه نوراني با دست هاي خود مرا مشت باران مي كرد و داور نيز سوشيانت را به

دلیل خطا با لگد بیرون نمی انداخت. چند ضربه ی بعدی پنجه نورانی، تجسمی از پدر و مادر ندیده ام را جلوی چشمم به خندیدن واداشت و بعد خود پنجه، از غیب به پشت یقه ام چنگ زد و مرا به دیوار یک طرف صحنه کوبید و دیوار که با خشت خشت ترک برداشته اش آرزو کرد همان سنگ و خاک قدیم باشد روی سرم فرو ریخت.

سوشیانت، دست راستم را که حتی توان نداشت خون را در رگ هاش جریان دهد در دست خود گرفت تا دوباره همان دو کودک به هم قل و زنجیر خورده شویم و آرام گفت:

- هر کدام از این انگشت ها، نفرت مردم، گریه های تو، زخم هات، جدایی از دوست هات و شکست هستند. تخم تمام شکست های زندگیت رو همین دست دونه به دونه کاشته. تو ضعیفی، چون این دست ضعیفه.

دیاوکو که تمام خاندان اشوزوشت را به همراه من، فرو رفته در زیر آوار می دید و از این به بعد، نام خود و آبتین را در هر بساط خنده و لطیفه ای می شنید به سوشیانت گفت:

- بیا اینجا، باید برنده رو اعلام کنم.

ناگهان تشویق، سوت، نعره، جیغ، ناله، پا به زمین کوبیدن و تیغ به هم کوبیدن شاهزادگان، گوش شیطان را هم کر کرد و نشان دادند نحوه شادی شناخته شده ای نیست که یک شاهزاده در آن مدرک استادی نداشته باشد. دیاوکو برای اینکه پرونده این مبارزه را ببندد، دست سوشیانتی که تمام کاسه و کوزه های یک عمرش را در یک لحظه شکسته بود در دست گرفت.

قلبم با تپیدنی آرام داشت برایم لالایی می خواند و هر لحظه خواب تر می شدم که ناگهان تپیدنی به سرعت و قدرت کوبیده شدن زمین در زیر نعل یک اسب گرفت و در گوشم فریاد بیداری کشید. خدا، خود و هستیم را فراموش کردم و برخاستم و سوشیانت که برای افتادن خورشید به زمین و نابودی زمین زیر پایش نیز آمادگی داشت، موضع جنگی گرفت. تنها یک ضربه برای هر نفر و یک پیروزی. . و تنها مسیر هجوم یک ضربه، مسیر آینده یک خاندان را مشخص می کرد.

قلبی در دستان سوشیانت تپید. قلبی از جنس نور یا همان فن سوم و آخر سوشیانت. او گفت:

- این فن از اندوه قلبت شیطان هایی پدید میاره که تا جایی که دست هاشون از کار بیوفته به فکر و ذهنیت نیزه می زنند. بعد از اون حتی از شنیدن اسمت هم پشیمون میشی و به گریه می افتی.

قلب نورانی تپید و از لرزش آن، سنگ ریزه ها نیز خرد و سنگ ریزه تر شدند و از تندباد آن، موهای سوشیانت همچون آبهشاری رو به بالا که هوس سرازیر شدن در ستاره ها را داشت به پرواز درآمد. قلب نورانی و دشمن تمامی قلب ها در صورت امکان، برای خرد کردن قلب خلق کننده اش سوشیانت نیز لحظه ای دیر نمی تپید. سوشیانت فریاد زد:

- به سلامت سورنا!

و با پرتاب آن قلب، خود را از شر آن رها ساخت تا مرا گرفتار آن سازد. اما تپیدن از اختیار خارج و سهمگین قلب نورانی که با زندگی خود زندگی مملو مرگ می آفرید، راست بودن دست پرتاب کننده اش سوشیانت را کج کرد و آن قلب از یک متر و دو متر فاصله با من نیز بیشتر فاصله گرفت و به دیوار کوبیده شد. قلب شکست و تابش شدید نور حتی سیاهی مردمک چشم ها را نیز سفید کرد.

آن فن، نیروی الهی سوشیانت را تا جرعه آخر از جام وجودش نوشیده بود و با پشت پا زدن به آن جام، زخم و خون را روی تنش حک کرده بود. هنوز اندام های سوشیانت به حدی نرسیده بود که به آن فن ویرانگر برای احضار شدن سلام بگوید و به هنگام خداحافظی، هیچ جراحی بر ندارد. او با پاهایی که دیگر حتی توان استوار نگه داشتن یک بند از انگشت های خود را نیز نداشت به روی زانوی شکست فرود آمد و من به راحتی پیاده روی در یک روز پاییزی و خرد شدن برگ ها در زیر گام های آسوده ام، به او رسیدم. گامم را روی شانه به زیر آمده اش گذاشتم و تیغم را مست از دیوانگی و کور نسبت به هر نگاه خیره ای بیرون کشیدم. سوشیانت گفت:

- می خواهی من رو بکشی و به همه ثابت کنی دیگه اون بچه ای که فقط دنبال پشت یه نفر می گشت تا قایم بشه نیستی؟ شك دارم.

دیاووکو گفت:

- کشتن خلاف قوانین سورنا! با این کار به قبر هردوتون بوسه تایید زدی!

ضربه زدم و تیغ که مجال زوزه کشیدن هم نیافت، سوشیانت را به زیر خود گرفت تا زبان دراز او را برای همیشه از دنیا و لیسیدن چکمه آبتین قیچی کند.

تیغ من با برشی از سمت راست و تیغ آبتین با برشی از سمت چپ، یکدیگر را کوبیدند و در لاشه ساختن جسم سخت یکدیگر موفق نشدند و تمام آتش های به پا خاسته جنگ، با چنین بادی که در میان من و سوشیانت وزید خاموش گردید. آبتین شخصا به میدان آمده بود تا تیغ یکی از برترین سربازانش را برای روزهای آینده نیز در غلاف داشته باشد. او گفت:

- حالا که کارت پیروزی توی دست های توئه، دیگه نیازی به ادامه این قمار مرگ و زندگی نیست. تو بردی.

و با تشویق شاهزادگان، شر چشمان خود را روی آن مبارزه بست و همه چیز با خیر پایان یافت.

فصل دهم: دنیای پشت نقاب!

دیاوگو گفت:

- این بار اشوزوشت به ته چاه سقوط کرد تا کفن مرگ بپوشه اما ریسمان نجات تو رو دید. به خاطر همین دیگه آبتین تیغش رو از روی گردنت برداشته تا بتونی مثل یه پروانه آزاد پر بکشی و روی هر گلی که دوست داشتی بشینی. اون تو رو بخشیده.

این را گفت و رفت. در ایوان کاخ، تنها کسی که با من بود، خودم بودم و تنها صدا از بی صدایی بود. انگار همه مخلوقات آن آسمان، چه ابر و چه جنگل آنجا، در سکوت خفته بودند، البته به جز شاهزادگان داخل کاخ که حتی اگر می‌مُردند هم مطمئناً روحشان طبل و شیپور می‌زد.

از اینکه به راحتی در مقابل قدرت آبتین به زمین خورده بودم نمی‌خواستم اشک حلقه زده در چشمانم را سرازیر کنم تا در آن آسمان باران شود و به زمین بیارد. تنها به کسی که در آن زمان، تمام دنیای اطرافم را در گوشه چشمش نیز نمی‌دیدم گفتم:

- من رو ببخش گور. آگه الان اینجا بودی اون عصا تو سرم می‌زدی نه؟

سکوت تنها جواب سوالم بود که ناگهان جیغ ترسناکی که مو را به تن آدم و برگ را به تن درختان سیخ می‌کرد از هزارتوی جنگل مقابل به هوا برخاست و کمک خواست.

بی شک آن صدا را به هنگام خواب و رویا نیز می‌شناختم، صدای هور بود! و کسی که زخم ترس را به روی روح هور انداخته بود و در تعقیب او نفس هم نمی‌زد و قصد داشت تک تک استخوان های هور را در زیر دندان هایش خرد و آسیاب کند، گلوله ای از آتش بود و زاییده شده از خورشید که به درون جنگل خزید، و در واقع مردی غرق در آتش بود که دیگر به رسم مجازات گران قدیم سرها را نمی‌بُرید، بلکه دیروز صبح قلب سه و سپار را به آتش کشیده بود و به عنوان یکی از سه خبر مهم روز، نام خود را بر سر زبان هر کلاغ خپرچینی انداخته بود.

حتی نفهمیدم چه شد و چه زمانی شد که تیغ را از غلاف بیرون کشیدمو به دنبال آن قاتل افتادم.

شاید هور مرا در قلب خود براي همیشه گشته بود اما به هور در قلب من براي همیشه يك خراش هم نمي افتاد و شايد از همان روز اول تمام زخم ها و درد ها در كمين هور بودند و او را تعقيب مي كردند، ولي ديگر نمي گذاشتم زخمي به زخم هاي او اضافه گردد. پس براي خاموش كردن آتش آن قاتل، به سرعت تندبادي شدم كه از ميان هر درختي زوزه مي كشيد و به هر كس كه اراده مي كرد مي رسيد.

انگار بند ناف آن قاتل را از همان روز تولد با آتش بريده بودند و تنها چيزي كه قربانيانش به هنگام كشته شدن ميديدند، دو چشم تمام خونين از ميان انبوهي از آتش بود و اگر به هور مي رسيد، يك گرد از ساعت شني زمان را نيز براي كشتنش به هدر نمي داد.

گويي درختان نيز از ترس اينكه عاقبت يك تکه زغال را پيدا كنند، راه را بدون هيچ شاخ و برگي براي باز مي كردند كه من دست به دست درختي دادم و به كمك تاب خوردن به دور شاخه اش، با دو پا به صورت او لگد زدم. قاتل رفت و با كوبيده شدن به درختي، ريشه آن را به لرزه درآورد و درخت به خود لعنت فرستاد كه چرا فقط او بايد در آنجا كاشته مي شد و من دسته تيغي كه درد و رنج، برادران همزادش بودند را فشردم و گفتم:

- من و تو دو تا از خبرهاي مهم روز هستيم. مي خوام كه يكي از اون خبرها به كلي پاك بشه و ديگه ارزش گفتن به يه بزغاله رو هم نداشته باشه. فقط قبلش بهم بگو كي هستي و براي چي دزد جون ما وسپارها شدي.

آتش قاتل كه به نظر مي رسيد تنها به دستورات خود گوش مي دهد، خود به خود خاموش شد و با رفتنش، ديگر هيچ نوري از قاتل ساطع نشد، مگر از درخشش بازوبند وسپاري او كه مي گفت صاحب من كسي نيست جز. . .

تور، رهبر نبرد جولان گاه فرشته مرگ!

احساس كردم هواي سردی از درون، قلب و چهار سوي بدنم را به قنديل زدن واداشت و در همان جا خشكم زد. تور پيش آمد، دستش را آرام روي شانه ام گذاشت و با نيروي روحش بيهوشم كرد.

معلوم نبود چند باد شامگاهي از آنجا عبور کرده بود و من چه مدت روي زمين چرت زده بودم اما آتشي كه هنوز از ردپاي تور شعله ور بود، فانوس اميدي در آن تاريخي بود كه مسير حرکت تور را مي درخشاند و گفتم:

- اميدوارم هنوز زنده باشي هور، نمي خوام وقتي باهات حرف مي زنم. . . رو به آسمون كنم.

طوري زمين را در زير هجوم دويدن هايم كوبيدم كه زمين مي خواست با شكاف هایش دهان باز كند و نعره بزند. اگر براي يك لحظه نيز دستم را عقب مي كشيدم، حق هور جلوي چشمم هزار تکه مي شد.

سینه زمين مي سوخت از ردپاي آتشي كه تور بر آن شعله ور ساخته بود. پيچ و خم هاي آن ردپا از مكاني مي

گذشت که خوف ناکیش در تابلو های نقاشی نیز به تصویر در نیامده بود و ناگهان در انتهای تمام آن گام های آتشین، سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت، زیرا جیغ يك پشت هور با چنان قدرتی طنین انداخت که در هر دهانی را بست و صدا را از هر چرنده و خزنده ای ربود. او در کاخی عجیب و آتش گرفته گرفتار شده بود که بی آنکه در و پنجره ای داشته باشد، از چهار سو به بن بست می رسید و آتش بی رحم تور به زودی تمام خاطراتش را در گورستانی از خاکستر دفن می کرد.

مطمئناً تور با چنگال هایش زمین را سوراخ نکرده بود تا وارد کاخ شود. . باید يك راه گرد گرفته وجود می داشت که گهگاهی ردپای رهگذران گردگیرش می کرد.

اینکه خود را به بالای بام کاخ رساندم به راحتی پرش يك بچه از روی جوی بود زیرا گاهی اوقات يك وسپار میمون می شد، دم تکان می داد و با جست و خیز از بی شاخ و برگ ترین درختان سر به آسمان سپرده نیز بالا می رفت. همچون واقعه پل دوزخین، هر يك از تکه های روح خود را به گوشه ای فرستادم تا فواره های آتش حتی قادر به سوزاندن گره بند چکمه هایم نباشند. . البته. . با گذر زمان روح از استفاده این فن که پتک فشار را بر کمرش می فشرد ضعیف می شد، به نفس زدن می افتاد و دیگر حتی شعله يك کبریت نیز خطرناک می شد. به دنبال راه و چاهی گشتم که تور را به درون کاخ راه داده بود اما انگار به آخر دنیا رسیدم، به آخرین نقطه آن پشت بام که آخرین نقطه آن تخته سنگ معلق در آسمان به حساب می آمد. . تنها کافی بود يك قدم به جلو بردارم تا مثل پرنده ای تیر خورده شوم که در شهر پایین دست سقوط می کرد و از آن پس پرهایی خون گرفته اش در هوا پرواز می کرد.

ستاره های آویخته شده در آسمان. . ابرهایی که بر دوش باد حرکت می کردند. . خورشیدی که به زودی صبح به خیر می گفت. . . و من تنها یکی از آن همه بودم. . .

سرانجام دری را یافتم که به آرزوی دروازه شدن، خود را چهار طاق گشوده بود تا تور حتی توان انداختن لنگری آتشین را در آن داشته باشد و به راحتی وارد کاخ شود. . آن در که به روی آسمان گشوده می شد، بر پهنه دیوار انتهایی کاخ قرار داشت.

ناگهان صدای سکوت گسستن چندین ضربه، به جان هم افتاد، هور جیغ کشید، در که با چهار چوبش يك پا در زمین و يك سر در دیوار داشت، منفجر و گردی در آسمان شد و هور به بیرون پرت گردید. اما همان شعله هوشی که در ذهن هور زبانه کشید کافی شد تا از ریختن باران خون خود به روی گل های شهر مکاره جلوگیری کند. او با انگشت و ناخن و هر نیروی دیگری که می توانست قلاب جان او را به زندگی سفت کند، بر جای در نابود شده چنگ زد و به صورتی آویزان، در بین آسمان و شهر مکاره معلق گردید.

دوباره قبل از آنکه ذهنم راه بیافتد، انگشت هایم راه افتاد و به کمک نیروی الهی روح خود، زنجیری احضار کرده را

به سوي هور پرتاب کردم و گفتم:

- نترس دختر! اگه اين زنجير رو بگيري قول ميدم تمام اين قصه رو برات به خط آخرش برسونم.

هور که فهميد با چنگ زدن به آن زمين نکره، هيچ طناب نجاتي به سويش دراز نمي شود به زنجير چنگ زد. اما دست هاي او که با آن همه زخم و جراحت داشت به حد تکه تکه شدن رگ هاش مي رسيد سست شدند و او با گريه اي که از همان بچگي، رنگ هميشگي چهره اش بود گفت:

- ديگه... ديگه نمي تونم سورنا!

توان او در برابر آتش تور، بال و پري سوخته شده بود که آرزويي جز سقوط و پرواز به سوي مرگ نداشت. و آن زمان طوري فرياد زد که مي خواست روح از تنم کنده شود:

- پس مطمئن باش قبل از اينکه به زمين برسي مُردِي چون خودم مي کشمت! الان وقتشه که همه چيزت رو براي محکم چسبیدن به اين زنجير به کار بگيري، حتي ناتوانيت رو!

چشم خود را روي همه زخم و درد و اشک هاي خود بست و با خون خود زنجير را محکم فشرد. بايد هر چه سريعتر از نور تابناک اين حادثه نيز فرسخ ها فاصله مي گرفتيم اما ناگهان سقف پشت پايم با زخم هايي که از آتش خورده بود به يکباره فروريخت تا زمين ديگري به روي زمين کاخ شود و فواره هاي آتش جاي آن را گرفت. ديگر من در ميان آتش و پرتگاه و هور در ميان آسمان و شهر مکاره، مترسکي بدون پاهايي براي فرار شده بوديم. تنها کافي بود باد يکي از شعله هاي آتش را به سويم آورد تا خودم و هفت جدم در گور آتش بگيرد زيرا خشت خشت ديوار روحي که درون خود براي مقاومت در برابر آتش بنا کرده بودم با بي تمرکزي فرو ريخته بود. به هور گفتم:

- کافيه يه قدم به عقب بردارم تا توي دامن فرشته مرگ پريده باشم. بايد من رو از اين حالت يه لنگ در هوايي در بياري. از زنجير بيا بالا و دوباره وارد کاخ بشو. اينطوري بار خودت رو از روي دوشم برداشتي و مي تونم بيام نجاتت بدم.

با گريه جواب داد:

- نه!

نيمي از دلم گفت به سادگي ريختن همان اشک ها مي تواند و نيمي ديگر گفت اشک همان ترس و دليليست که نمي خواهد داد زد:

- مگه مي خواي هميري؟

اگر روحي ديده بود، چهره اش به سفيدي همان روح شده بود... و آن زمان بود که شخصي از دنياي پشت نقاب نيشخند زد، دست تيره خود را از کاخ بيرون آورد و به گلوي هور چنگ زد.

کبوتر ترس و خیال در گنبد ذهنم به پرواز درآمد و چیزی درونم گفت:

- این ابلیس دیگه از کدوم آسمونی به اینجا سقوط کرد؟!

گرمایی در کنارم پدیدار گردید و تمام گرمای بدنم را به سردی کشاند و از ترس، دیگر پاهایم با هر بادی به لرزه افتاد. تنها کافی بود سر به راست برگردانم تا آتش توری که در کنارم آمده و ایستاده بود را بوسیده باشم!

هر چقدر که پیش می رفتم چرا می دیدم نه زیرا، و در تاریکی گودالی فرو می رفتم که نور هیچ ستاره ای به آن نمی تابید. ناگهان تور اوج گرفت، با پریدن به سوی پایین، به سوی سقوطی مرگبار اوج گرفت! و آنقدر سرعت داشت که چشم هایم او را غیب می دید و حتی نمی توانست بگوید که در چه مسیری حرکت می کند. تنها حدس زدم که دارد روی دیوار کاخ همچون زمین زیر پایش می دود تا به هور برسد. . . و اگر چنین چیزی دروغ بود باید از آن به بعد نام تمامی حقایق را دروغ می گذاشتند زیرا سرانجام تور و دویدن هایش عیان گشتند که به هور و آن شیطان دست تیره رسید و نشان داد تنها شطرنج بازیست که پس از انجام یک حرکت، منتظر حرکت دشمن خود نمی ماند. در حرکتی غیرمنتظره چرخي در هوا زد، به زیر آن دست تیره لگد کشید و هور سقوط کرد. اما هور در میان دستان نجات بخش تور سقوط کرد، و در لحظه ای که آتش حتی نتوانست شعله دیگری بکشد، تور با نور نجات بخشی که از آتش دستانش می تابید یقه مرا نیز گرفت و من و هور را از ترس و آتش و دردی که آدم را برای ده ها بار مُردن، می کشت و زنده می کرد نجات داد و به دور از آتش آن کاخ، ما را به درختی تکیه داد. شتاب زده به هور گفتم:

- اینجا، اینجا چه خبره؟!

هور که به شدت اشک می ریخت گفت:

- تور. . . تور از اون آدم هایی نیست که از سرازیر شدن خونشون دوری می کنند. اون حتی حاضره برای نجات یه نفر تمام خونش رو توی خمره بریزه. . . اما اون کسی که تا منو نکشه با آرامش کلاشه رو از سرش بر نمی داره. . . صدایی در ادامه حرف او گفت:

- منم!

صاحب آن صدا و آن دست تیره، از آتشی که نازکی کاه و سختی فولاد نمی شناخت و کاخ را با تمام اسباب و ستون هایش فرو ریزاند بیرون زد و ماه شب، خط به خط چهره او را واضح تر از چهره خورشید روز، پدیدار ساخت و آن سایه، شغاد شد که گفت:

- چیه سورنا؟! الان صاعقه به قلبت برق زده که اینطوری خشک شدی؟

چیزی یادم افتاد. شغاد مثل کلاغی که به دنبال یک دانه افتاده باشد به دنبال هور افتاده بود و می گفت:

- وایسا ای پری خفته دریاها، ای ملکه پریشان آسمان ها!

او در وسط آن لحظه باور نکردنی لبخند زد و در پایان آن لحظه، حرف هایش را ادامه داد:

- بذار امشب بدون قصه من به خواب مرگ نری سورنا. کسی که قل و زنجیر رو چهار نعل به دست و پای گور میخ کرد فقط آبتین نبود. . این نقشه حيله گرانه هور هم بود. اون گور رو مجبور کرد تصویر محاصره شدنش رو توي آينه هايي تماشا کنه که چیزی جز تیغ شفاف ده ها وسپار نبود. به خاطر همینه که میخوام بکشمش، چون خودم می خواستم گور رو بکشم.

روي چهره خود که هیچ خط و رنگی از جوهر انسانیت در آن دیده نمی شد دست گذاشت و ادامه داد:

- گور، صاحب دروازه ارواح شیطانی سرگردان بود. . شیئی باستانی که می تونست این چهره لعنتی و توسط یه فرشته نفرین شده م رو به حالت انسانیش برگردونه. اما حالا دروازه ارواح شیطانی سرگردان رفته. چون گور رفته. با نگاهی که وحشت را نیز به وحشت می انداخت، رو به هور کردم و هور که از ترس، فقط موهایش نمی ریخت با دست پاچگی گفت:

- چه خوب. . چه بد. . من سرباز آبتینم. اون اسم هر جنگی رو که بیاره. . فقط باید تیغ بیرون بکشم. شغاد به من گفت:

- از اونجایی که کلاغ های خربچین، همه کس رو از یه نشنیده، شنیده می کنند به خوبی می دونم که با گور دور یه آتیش نشستنی و از گفته هاش مشق عبرت نوشتنی. پس دو راه رو جلوی دو چشمت میذارم تا دو گامت، دویدن و جنگیدن توي یکیش رو انتخاب کنه. یا در کنار من برای احترام گذاشتن به دستار خونین گور بجنگ یا در مقابل من قرار بگیر و بمیر.

جلاد نامیرا، تیغی که ساهاک برای بر خاک فرش نشانندن باطل و بر تخت عرش نشانندن حق به من هدیه داده بود را از عالم غیب احضار کردم و با برخاستنم گفتم:

- توي بجگی، دست زیادی نبود که نوازشم کنه. ازت ممنونم شغاد. هنوز مزه آب نبات هایی که بهم میدادی رو فراموش نکردم. من عاشقشون بودم. . اما اگه خودمم یه موجود شر باشم، به تیغی که توي دست هامه یه لحظه فرصت نمیدم تا قلبم رو نشکافه.

شغاد طوری خندید که انگار جُکی را به واقع در جلوی چشمانش دیده است و من و هور و تور نیز دیوانگان آن جک هستیم. او گفت:

- راستش رو بگو. مگه توي کدوم باغ و جنگل انگشتت رو به انگشت هور گره زدی که حالا اینطوری ازش محافظت

می کنی؟

داد زدم:

- اون خواهرمه! و اگه گور اینجا بود محافظت از خواهرم رو توي این زمان از عبادت خدا هم واجب تر مي دونست. همونطور که خدا واجب مي دونه!
هور با لکنت گفت:

- اون جونور. . . اگه توي قفس هم باشه. . . با ناخنش سر مي بُره و يه جادوگره. . . باهاش ن جنگ سورنا!
مطمئنا شغاد شاخ و دم و سم در نياورد. . . بال درآورد! دو بال تيره که از پشت کمرش بيرون زد. همينطور دو داس جنگي را در دست احضار کرد که به جاي گندم مزارع، سرهاي دشمنان را درو مي کرد و رنگ بازوبند آبي وسپاري او از درياي زلال به حوض خون بازوبند قرمز ديوها تغيير يافت. ديگر چرتکه بدست نگرفتم تا مهره بالا و پايين کنم و پانزده درجه وسپاري خود را با چهل درجه ديوي شغاد مقايسه کنم و طوري حمله کردم که اگر اين ثانيه نه، حتما ثانيه بعد، منقار و بال شغاد براي بيرون کشيده شدن تا آخرين رگ و شاهرگ از بدن در دستم بود. اما ناگهان تور که انگار بيشتر از من در سراسيبي سرعت افتاده بود به روي شانه ام پريد و با تكيه گرفتن از شانه ام، جست زد تا او زودتر چنگ به چنگ شغاد بکوبد و مبادا من مثل بچه ها و به هواي آب نبات چوبي شغاد، داس جنگي او که آب نبات مخصوصش بود را در حلقم فرو کنم.

بيني پشت پارچه تور و منقار شغاد که بوي خون يکديگر را طلب مي کردند به هم رسيد که شغاد با پروازش به آسمان، از قفس آتشين تور پريد و در لحظه اي که هر کس در تولد او به عنوان يك انسان شك مي کرد، تبديل به ده ها و ده ها پر سياه شد و صداي او طنين انداخت که:

- حالا بگيد بينم، کدوم يك از اين پرها که نوك هايي تيز براي قلب هايي لطيف دارند من هستم؟!
و ناگهان بارش پرهائي تيره به سر و روي من و تور، دنيا را در نگاهمان سياه کرد و تور با ضربه هاي آتش و من با ضربه هاي جلاد ناميرا، نخ به نخ تمام پرها را از هم متلاشي ساختم تا ديگر با برخورد به پوستمان نيز احساس نشوند اما شغاد نخ نشده بود بلکه کافي بود ناخن دراز کند تا قلب هدف خويش را سوراخ کرده باشد. . . زيرا. . . پري آرام و به دور از زخم خوردن ها و زخم زدن هاي من و تور، به پشت سر هور آمد و تبديل به شغادي شد که براي گرفتن هميشگي دنيا از نگاه هور، دو داس جنگي خود را بالا آورد. اما قبل از آنکه ضربه اي بزند که درخت را نيز از ريشه درو مي کرد، تور گلوله اي از آتش پرتاب کرد و ضربه اي به سينه شغاد زد که درخت را هم تا ريشه خاکستر مي کرد.
کوچکترين نخي از پرهائي او جدا نشد که هيچ، تبديل به ده ها و ده ها کلاغ سياه شد و هور را زير هجوم کلاغ ها، سايه اي ظلماني تر از سايه شب کرد. کلاغ ها با نوك زدن به هور، هور را زير سوزن هايي گرفته بودند که بر خلاف بخيه زدن، زخم مي زدند. در اين ميان، کلاغي پشت به هور و رو به سوي من و تور کرد و با تبديل شدن به پيکري که موهاي پشت کمرش نيز براي کشتن دشمن سيخ و تيز مي شد، شغاد گرديد و شغاد با دود فراواني که از منقار بيرون

داد، دیدن تمام آن صحنه را برای مدتی حتی از چشم ماه و مهتاب گرفت.

هور که از نفس کشیدن منقارهایی که سر و پیکرش را می کوبیدند نفسی برای نالیدن نداشت در زیر دود فرو رفت و من و تور را برای نجات دادنش به ترس و عجله انداخت و در آن دود غلیظ که اگر نزدیک ترین کسمان نیز جلوی چشممان می آمد، او را نمی شناختیم و به جای دشمن با تیغ می زدیم، به سویی هور دویدیم. چشم هایمان که قبل از این موریانه را با دانه اش می دید و حال مهتاب فراگیر آسمان را نیز نمی دید باعث سوء استفاده تعدادی از آن کلاغ ها شد تا حمله کنند و بخواهند آن چشم ها را از بیخ و بن دریاورند. اولین کلاهی که هجوم آورد و چشمان گرد و براق مرا برای قل دادن به میان جواهرات درون لانه اش خواستار شد با ضربه ی جلا نامیرا دو نیم شد و کلاغ دوم نیز همینطور و کلاغ سوم که خود شغاد بود، غافلگیرم کرد و نشان داد با نقشه اش به خوبی ما را خراب کرده است که با عر عر به دنبال گاه می دود، زیرا اولین هدفش من بودم، نه هور! و همانطور که زمینم زد، دو پایش را روی دوپایم کوبید و پشت دو داسش را به پشت دو دستم زد و دیگر انگشت هایم اگر به تعداد پرهایی شغاد نیز خم و راست می شدند نه می توانستند فرار کنند و نه حمله. شغاد گفت:

- جوجه وسپار. . هنوز هم می خوای برای محافظت از خواهرت جیک جیک کنی؟ بلند شو و با در کنار من جنگیدن، فقط و فقط برای خودت بجنگ.

رهایم کرد و با دست و پای لرزانی که بدون انجام هیچ حرکتی نیز خسته می شد و درد می کشید برخاستم و گفتم:
- با جنگیدن برای هور. . فقط و فقط برای خودم جنگیدم.
فریاد زد:

- پس طوری پشیمونت می کنم که جرئت گفتن جنگیدن رو هم از دست بدی!
و دو داس جنگیش را به پای راستم کوبید تا از استخوان تا جمجمه ام بجنبد و با کوبیده شدن به درختی که پشت سرم بود، پایم در میان داس و درخت، راهی جز شکسته شدن از دو نقطه را نیافت. از دردی خون به چشم رسان نعره زد و هر غیر جنبنده بی جانی، از ترس جان نداشته اش جنبید و شغاد با لبخندی که شیطان در پشت چهره اش می خندید مرا در آغوش گرفت و من با تنی که بی حس شد و سری که فرو افتاد روی شانه اش بیهوش شدم.
با آمدن باد، هوا آمد و با رفتن باد، دود رفت. کلاغ هایی که قبل از این قصد داشتند تا جایی که هور پوست دارد سوراخ سوراخ کنند، حال فقط کوبه ای از پرهایی سوخته بودند که آتش تور، این بلا را سرشان آورده بود. از دیدن این صحنه، شغاد رو به تور کرد و گفت:

- آگه بار اول، تو زودتر از سورنا حمله نمی کردی، الان باید تیغت رو برای کندن گور سورنا به کار می گرفتی. این مسئله اول رو صحیح تیک زدی، اما زیاد توی جمع و تفریق مسئله دوم خوب نبود. بار دوم، حمله کلاغ ها و دود،

اعداد فریب دهنده بودند و تو جواب اصلی که سورنا بود رو فراموش کردی.

جسمم خواب بود و روح بیدارم تنها ندیدن را می دید که به جلوی هور پرتم کرد و گفت:

- این هم از برادر محافظت! حالا دیگه فقط توی خوابش می تونه ازت محافظت کنه.

تور که انگار دیوانگی شدید عقلش را خورده بود با دست هایی برهنه به سوی دو داس جنگی شغاد هجوم برد و به جایی رسید که با فوتی می توانستند نفس جنگجویانه خویش را به صورت یکدیگر بزنند. اما ناگهان آتش به نحوی از او فواره کشید که تا ده درخت آن طرف، دیگر هیچ گیاهی تا آخرین روز دنیا جوانه نزنند و شغاد اگر آب شود نیز نتواند قطره ای از خود را نجات بدهد.

وقتی که شغاد نیروی جادویی و اربده کشتی هایش را با همان دو زانوی سوخته به خاک ناتوانی زد، نبرد به آخر رسیده بود و به آخرین تیغی که سر می برید اما. . ناگهان تور با دردی که همچون گلوله ای از خار در همه جای بدنش به غلت افتاد، روی زانو آمد و نشان داد آتشش بیشتر از همه خود او را در حوض دوزخ قوطه ور می سازد و روحش را می سوزاند! هور ناباورانه گفت:

- نه!

که شغاد با جسم و روح و توان و روانی که آتش همه آنان را سوزانده بود، دود سرفه کرد و کشان کشان و سرفه کنان تور را به وسط میدان آورد و گفت:

- اینکه یه نفرین از نبرد ده سال پیش به عنوان یه قطره داغ روی گذشته و آینده ت چکه می کنه کاملا درسته. . اما نه به این خاطر که به سر مبارک شیطان بوسه زدی بلکه به خاطر اینکه خواستی سر نحس اون رو با تیغت بزنی. کسی که مهر و موم این نفرین رو همچون لکه مادرزادی پیکرت کرد آبتین بود تا بتونه رهبری نبرد جولان گاه فرشته مرگ رو بدست بگیره. این دومین دلیلیه که آبتین مدتی رو توی گور، لا لا کرد چون هیچکس به یه وسپار مرده شك نمی کرد. بعد از اون رنگ شهر رو به حقیقت دیدی، سرخی خونی که در پشت رنگ فیروزه ای گنبدها و مناره ها پنهان بود و جرئت چکیدن به بیرون رو نداشت. اما نتوستی حرفی بزنی چون حتی کافی بود به یه نفر سلام بگی تا مهر نفرین روی تنت، از خودت تا تاریخ تولدت رو از هستی و موم دفترچه خاطرات ها پاک کنه. . همینطور هر وقت کاری کردی تا پدر ما شیطان ها، شخصا از دنیای مرگ تشریف بیارند و بخوان تا اون دنیا لنگمون رو بکشند، پدر خودت آماده اومدن به اینجا می شد، چون هر وقت اقدامی بر ضد شیطان می کردی، مهر نفرین، بدنت رو توی آتیش غرق می کرد و روحا می سوختی! ها! ها! ها! ها!

سپس ادامه داد:

- آبتین با این نفرین می خواست تو رو یکی از کبوترهای دونه خور خودش کنه تا برای نبردهاش به هوا بفرستت اما

تو هیچوقت مثل من پرنده جنگجوی اون نشدی.

تو مثل یه وسپار واقعی، مثل یه نگهبان واقعی، به نگهبانی از مردم و روح پرداختی و حتی توی خواب هم در جست و جو و یادگیری دعاهای گوناگون بودی تا چنگال نفرین آبتینی که با ناخن هاش روح رو می خراشوند قطع کنی. . . بهت حسودیم میشه.

شنل و پارچه به صورت بسته تور که راز آن نفرین را سالها از نور شمع اتاق خلوت هایش نیز دور نگه می داشتند توسط شغاد پاره شد. شاید خطاطی ماهر، کلمه به کلمه نوشته های آن نفرین را بر سراسر بدن تور نگاشته بود تا دیگر جا برای یک نقطه هم نباشد. قسمتی از آن نوشته ها، شبیه طرح لبخندی بود که بر لبان بی لبخند تور می خندید، گویی که به او و سرنوشت ننگینش می خندید. کاغذ دعاهایی که بر نوشته های آن نفرین چسبانده بود، مرهم ناچیزی به روی زخم بزرگ او از نبرد جولان گاه فرشته مرگ بود که شغاد انگشت اشاره به سویشان گرفت و گفت:

- صبح می خواستی اون سه وسپار رو نجات بدی که نشد نه؟ شب هم خواستی هور رو نجات بدی که نشد. امروز خیلی به خونه شیطون سنگ زدی. اگه سنگ هم بود تا حالا از این همه سوختن و ناله نزدن، ترک برداشته بود. این دعاها آتش روزهای این چینی بسیاری رو جذب کردن تا از تو دفع بشه، اگه باطلشون کنم، فواره آتش از این کره خاکی به یه کره دیگه فواره می زنه نه؟ هه هه هه!

کلاه جادوگری او در یک لحظه، دیگر روی سرش نبود و روی سر هور بود و آن کلاه با نیروی جادویی که همواره حقیقت زندگی را در سراب خود محو می ساخت، هور را به سوی صاحبش به حرکت درآورد، بی آنکه هور بتواند قدم کجی در راه راستی که به شغاد می رسید بردارد.

سپس درست در بالای دعاهای تور، شغاد علاوه بر کلاه که سایه سلطه بر سر هور انداخته بود، دو داسش را نیز دور هور انداخت تا او را برای تقلاهای قبل از مرگش، محکم بسته باشد و گفت:

- تنها یه قطره خون کافیه تا یه طومار دعا رو باطل کنه. به خصوص اگه خون نحس یه خیانتکار باشه.

مطمئناً تا جایی که دو داسش به یکدیگر می رسیدند، آنان را بر دو پهلوی هور می فشرد و کارش را آغاز کرد و با سرازیر شدن خون هور، ضدیات خون با دعا و ضدیات دعا با خون برخورد کرد و با ایجاد موجی تکان دهنده، حتی نزدیک بود زمینی که گام های شغاد و هور بر آن استوار بود نیز، استواری خود را از دست دهد و به همراه آنان از جا کنده شود. پس از آن، موج آتشی که هیچ چشمی قدرت نداشت تا انتهای دراز و طویل آن را ببیند از جانب تور به قعر آسمان رفت و شبانگاه خورشید تازه متولد شده ای را در خود دید که برای لحظه ای چشمک زد و رفت.

تور دیگر حتی توان جلوگیری از اشک های سرازیر شده اش را نیز نداشت و هور از درد زخم سنگین دو پهلوش، مرگ را آرامش بخش ترین نعمت می دید اما خوشبختانه هنوز دو داس شغاد در قلب هور بهم نرسیده بود و شغاد

که حتی حاضر بود برای انجام این کار، خون سرفه کردنش را به تاخیر بیاندازد، نیمه جان برخاست و دو داسش را با خود بالا آورد. ناگهان دسته ای از پروانه های سبز که روح پیکر برای جنگ آفریده شده ای جز پیکر جلاد نامیرا نبودند، تبدیل به جسم واقعی خود، جلاد نامیرا شدند. آن هم معلق در هوا و درست در جایی که وقتی با لگد پای سالم روی دسته آن آدم، کمر و شکم شغاد را با ضربه خود به هم چسباند و طوری به زمین وصله کرد که دیگر از آن زمین، چیزی جز روح شغاد برنخیزد.

قبل از این، حرف های شغاد در عالم بیهوشی من کرم هایی شده بود که در روح و ذهنم می لولید و خشم به پا خاسته ام نسبت به زیر لگد گرفتن آن کرم ها، باعث بیداریم شده بود و قدرتی از قدرت های جلاد نامیرا به عنوان پروانه های سبز، دست سومی برای جنگیدنم شده بود.

همگیان در میان زخم و مرگ گرفتار بودیم که از درد پای شکسته ام با سر روی زمین آمدم و شغاد که آخرین نفس هایش را با آخرین خون هایش سرفه کنان بیرون می داد، خندید و گفت:

- تو... سورنا... اولین قهرمان زندگیت... اولین کسیه که توی زندگیت می گشیش. اما بدون... من قهرمان و نجات دهنده تو، هور و سوشیانت نبودم. فقط کسی بودم که پدر و مادر هور رو کشت تا اون دختر که هوشش مهمتر از خودش بود، مثل یه نعل به سم آبتین کوبیده بشه و برای پیشروی آبتین توی جنایت هاش، برای همیشه میون سم و زمین لگدمال بشه.

و مرگ، لبخند روی منقارش را، لبخند مرگ ساخت... .

فصل یازدهم: بدروود و سپار

میون آدم هایی که از ترس تیزی تیغ، اون رو گوشه خونه شون هم نمیذارن، حالا کسی رو می بینم که حاضره برای نجات خواهرش، خورش رو به پای هر تیغی بریزه. چطور می تونستم چنین صحنه ای رو ببینم و چنگال شیطان رو از دست گذاشتنی ده ساله به روی دهنم کنار نزنم؟

انگار که روح هردوپان با پرواز کردن به وراي حقیقت، دیگر در جسم هایمان نبود و تور همانطور که مرا در آغوش داشت، اشک ریخت و گفت:

- دیگه دست هام رو محکم توی دست های فرشته مرگ میذارم، چون بعد از خودم و سپارهایی رو می بینم که هر چند کم تعدادند اما دست آبتین و تمام دیوهای جادوگری که حتی فکر کردن به قدرتشون هم سردردآور رو می گیرن و توی دست فرشته مرگ میذارند. . .

سپس برای افشای هدف آبتین که ذهنم پیوسته در خواب و بیداری آن را جست و جو می کرد، گفت:

- آبتین. . . اون قصد داره که. . .

اما نفرین شیطانی، او را به دانه های کوچک خاکستری که همچنان می سوخت تبدیل کرد و قلبم را از آتش مرگ او، جهنمی ساخت که ناخواسته در عذایی دردآور سوخت.

- بالاخره سنگ این ماجرا هم به ته چاه رسید. . .

آبتین که اگر برای احضار شدن در اینجا با جنیان نیز مسابقه داده بود به این سرعت به اینجا نمی رسید، حال در میان ما بود که به من گفت:

- هر چقدر هم که راجع به ماجرای امشب زوزه بکشی چوپان ها به دادت نمی رسند که هیچ، میان و بهت سنگ می زنند. درسته که الان یه توله گرگ بی خطر بیشتر نیستی اما توی چهره ت آینده گرگی رو می بینم که ممکنه به گله همه ما بزنه. دیگه نمی تونم ببخشم. خودت رو برای یه مجازات بدتر از مرگ آماده کن.

دو سایه تاریک پیش آمدند و با تاریکی که بر من چیره گردانند مرا نیز همچون خود سایه ای تاریک ساختند. آن دو، وسپاران همراه آبتین بودند که قل و زنجیر را به دست و پای کوفته ام بستند و اگر پای شکسته ام قطع شده بود نیز، مطمئناً در بستن زنجیر به آن تعلل نمی کردند. آبتین طوری که انگار حتی قدرت داشت به هور بگوید افکارش را به سمت چه چیز خوب و بدی برود، دست بر شانه هور گذاشت و گفت:

- هور دیده که تا صدای یه جیرجیرک هم اطراف صدای خودت و صدای هور نشنیدی تصمیم گرفتی بهش دست درازی کنی. شغاد هم خواسته نیش مار هوسی که توی آستین هات می لولیده رو خرد کنه که کشتیش. چنین قدرتی از توله گرگی که توی یه لحظه پنجه فتح به پل دوزخ می کوبه و کاری که لشگری از گرگ ها طی یه قرن قادر به انجامش نبودند رو انجام میدی و با فوٹی تمام پر و بال سوشیانت وسپار رو قیچی می کنه، بعید نیست. . . تور هم که اصلاً وجود نداشته، مگه اینکه اون خاکسترهای سوخته رو توی دستت بگیری و جار بزنی که این توره. بود و نبود کسی هم که از نگاه مردم همیشه جام شرابش رو با زدن به جام شیطون به صدا در می آورده اصلاً مهم نیست.

بعد گفت:

- این ماجرا. . . همون پرونده ایه که جلوی چشم دادگراها برای قضاوت و مجازات ورق می خوره. مگه نه هور؟

هور با سری فرو افتاده و اشک های سرازیر شده ای که دوست داشت در آن ها غرق و نیست شود و با وجود سخنرانی ده ساعته ای که برای مخالفت داشت تنها یک کلمه گفت:

- بله.

دو وسپار همراه آبتین، بلندم کردند و من که به زودی به دنیای سه متر در سه متر زندانی می رفتم که تنها نور آن از فاصله بین میله های آن بود گفتم:

- مواظب خودت باش هور. دیگه به هیچکس همیشه اعتماد کرد.

دادگرها با نگاه انداختن به پرونده ای که صفحه به صفحه، خط به خط و کلمه به کلمه آن دروغ بود، چکش محاکمه خود را به میز زیر دستشان نکوبیدند، بلکه بر سر همان پرونده کوبیدند و مجازات مرا اعلام کردند:

- تبعید به بُعد چپ!

و مجازات من، مرگی بدتر از مرگ شد، تبعید به بُعد چپ. بُعد یا دنیایی که همچون نامش همه چیز داشت جز یک چیز راست. نور دل ارواح و اشباح و دیوهای ساکنش، چیزی جز تاریکی و خباثت نبود و کشتن یک وسپار، از خیرترین ثواب هایشان بود. راه های بسیاری برای ورود داشت اما هیچ راهی برای خروج نداشت تا تبعید شدگان را در پرتو نور آزادی خود محو سازد. به همین دلیل، بُعد یا دنیای چپ از طلوع تاریخ، برای وسپاران تمامی قرن ها که در آفتاب روزهای تاریخ، جوانه و شکوفه می گرفتند، یک گودال بود که با سقوط در آن، دیگر بال هایی برای پرواز نیز آنها را نجات نمی داد.

درون زندان، حتی میله های آهنی نیز توسط نگهبانانی که نیزه خود را به روی آن می کشیدند به صدا در می آمد، اما من هیچ صدایی برای فریاد نداشتم، حتی زمانی که نگهبانان برای تمسخر نیزه اشان را به پهلویم زدند.

فقط پایی که پس از آن همه دویدن و جنگیدن سرانجام شکسته بود را آرام دراز کرده بودم که عده ای جسم بی روح تر از جنازه ام را بلند کردند و بیرون بردند. نور، تاریکی را از چهره و لباس هایم رهانید و چشم هایم برای لحظه ای تنها ندیدن را دید. سپس وقتی دنیای در گردش اطرافم که هر روز بر عکس با دیروز می چرخید را دیدم، هجوم سیب و هویج های مردم به سر و رویم بارید، به سر کسی که تا همین دیروز صبح برای دیدنش حاضر بودند روی زمین گلوله شوند و قل بخورند اما حالا با کشتن یک قاتل، یک قاتل فرشته گش صدایش می زدند.

درون قفس پشت یک ارابه انداخته شدم و ارابه به سوی حوض واسطه گر حرکت کرد، حوضی عمیق که با فرو رفتن در آب های آن، دست تبعید شده را می گرفت و زمانی دستش را رها می کرد که در بُعد چپ باشد. انتقالی که در چند لحظه، فاصله چند میلیون ستاره ای بین دو دنیا را می پیمود.

حتی با وجود آن همه شلوغی نیز، همدم تنهاییم، تنها و تنها، خود تنهایی بود که ناگهان یک نفر صدایم زد:

- هوی وسپار! بگیرش!

و تنها کسی را دیدم که بر خلاف همه، سیبش را به سرم نزد، به درون دستانم پرتاب کرد، و او، یک بچه هفت ساله بود. دیگر برایم مهم نبود که پدرش به سرم سنگ زد و سرم را شکست و بچه اش را نیز با لگد به زمین زد. تنها با همان

خونی که از سرم سرازیر شد و لب هایم را سرخ کرد و سیب را سرخ تر از قبل ساخت، به آن پسر هفت ساله لبخند زدم.

خطوط نگهبانی و سپاران سینه ستر با کشیده شدن بر سر هر کوچه و پس کوچه و پشت بام و راه زیر زمینی، راه هر گام وارد شونده ای را به منطقه حوض واسطه گر سد می کرد و تنها نفس در رفت و بازدم آن و سپاران بر سر کوچه ها و خانه ها سنگینی می کرد که از ارابه پیاده شدم و مثل کسی که دیگر در زمان قرار ندارد و حضور خود را در مکان احساس نمی کند، طوی نکشید که خود را در بالای سر حوض واسطه گر یافتم. نگاه آبتین، دیاوکو، هما، سوشیانت، هور و تمامی و سپاران حاضر در آنجا به من بود، به آن قاتل فرشته گش.

آبتین به دیاوکو گفت:

- از این به بعد، درس این واقعه باید توی هر کلاسی برای شاگردان و سپار خونده بشه. حکم رو قبل از اجرای مراسم بخون.

دیگر حال و حوصله شنیدن این قصه که یک شیطان از آسمان سقوط کرده و دیشب نیز یکی از فرشته های بال دارشان را کشته نداشتم، پس خود، مراسم خود را اجرا کردم و در موجی از تعجب، شگفت زدگی و ناباوری که مو را به تنشان سیخ کرد و فقط طوفان به راه نیانداخت، درون حوض پریدم.

این تنها صدای سکوت بود که درون من طنین می انداخت. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. سفر از آسمانی به آسمان دیگر. سفری به دور از مکاره، به دور از اندیشه ذهن و به دور از تصورات خیال. شاید آسمان شبی بی کران دهان گشوده و مرا بلعیده بود که ساعت ها غرق سقوط در تاریکی بودم. سیاهی غلیظ و ظریف اطراف چشمانم که انگار خداوند آن را از ازل و با ظرافت تمام بر چهره من نقاشی کرده بود دیگر تنها تاریکی ظاهر من نبود و سراسر تاریک بودم. سرد بود اما به زودی گرما از راه می رسید، گرمایی که البته از آفتاب آسمان و حرارت عشق و احساس نبود، از آتش جنگ بود و گداختگی خون های بر زمین جاری شده.

سقوط و باز هم سقوط و پس از آن نیز سقوط. سرانجام در مکانی فرود آمدم که تنها یک نقطه از هزاران نقطه اسرارآمیز بُعد چپ محسوب می شد، در اتاقی که تاریکی آن حتی تاریک تر از درون رو به زوال و مرگ من بود. چهار دیوار آن تاریک خانه شیطان زده از به روی هم انباشته شدن استخوان شیاطینی که بر شانه انسان می نشستند و

استخوان شیطانی که بر شانه شیطان می نشستند پدید آمده بود، اما آنجا گور ابلیس و یارانش نبود، اتاق مخصوص و مفره شاه بُعد چپ بود. شاهی که نبردهایی که میان دیوان ساکن بُعد چپ در می گرفت را با لذت می نگریست و نیشخند می زد از نیشخند شادی که بر لب های پیروز شده و نیشخند مرگی که بر لب های شکست خورده نقش می بست و برای رهبری و هدایت ارواح سرگردان تحت حکومت خویش تنها کافی بود یکی از کوچکترین انگشتان خود را خم یا راست یا جمع کند تا ارواح سرگردان یا هجوم ببرند یا بگریزند یا بمیرند.

یادم می آمد در کلاس درس، کتاب ها را هر يك روز یکبار ورق می زدم، آن یکبار هم به زور استادمان بردیا بود که چوبدستیش را به سرم می کوبید. نام شاه بُعد چپ، عنوان او و کار های او، همگی در میان همان ورق ها، همان پاراگراف ها و همان خطوط بود.

در بُعد چپ، اولین مکانی که شخص تبعید شده به آن وارد می شد توسط يك قرعه شانس و با پرتاب يك سکه به هوا تعیین نمی شد تا پس از آن تبعید شده در يك دیگ داغ بیافتد یا در دهان يك هیولا گام بگذارد. او خواسته یا ناخواسته در دامن شاه بُعد چپ می افتاد و در آنجا مشخص می شد که جای او، کدام مکان است.

دیگر خونی در رگ نداشتند، دیگر چهره شاد و غمگینی روی سر خویش نداشتند، و تنها صدها و صدها جمجمه قدیمی بودند و با چیدمان خاصی روی هم قرار گرفته بودند تا تخت پادشاهی که شاه بُعد چپ بر آن تکیه زده بود را بسازند. در اطراف آن تخت، شعله هایی به رنگ خون و معلق در هوا حضور داشتند که همان ارواح سرگردان بودند و تنها برای اوامر شاه بُعد چپ زبانه می کشیدند.

در مردمک چشمانش تصویر آتشی که پیوسته زبانه می کشید به چشم می خورد به نحوی که انگار آتش دوزخ در گوی چشمانش اسیر بود و با این وجود هنوز نگاه سردی داشت. پیکری تاریک تر از آن اتاق داشت و حتی خود خورشید نیز تاریک می شد و فروغ خود را از دست می داد اگر در عیان ساختن جزئیات چهره و رنگ جامه او تلاش می کرد. دست چپ او قرن ها پیش از شانه قطع شده بود و حال خدا می دانست که در زیر کدامین خاک فسیل شده باشد و دست راست او محکم بر خمره ای دست گذاشته بود تا هیچ شیطانی جرئت نداشته باشد چنگال خود را در آن خمره باارزش فرو کند.

نگاهش کردم. در چشمانش قدرت عجیبی موج زد و موج دردی در وجودم به پاخاست که باعث شد احساس کنم روحم در حال بلعیده شدن است! شنیده بودم که نگاه او نیز قدرت دارد و می تواند سنگ را با صدایی که از تکه تکه کردنش پدید می آورد به ناله بیاندازد، اما نه تا این حد! نگاه خود را پایین انداختم و نفس خود را بیرون ریختم با این

خیال که شاید درد نیز بیرون بریزد اما تنها چیزی که بیرون ریخت، خونی بود که از بینی ام سرازیر شد. شاه بُعد چپ گفت:

- قدرت، طبقات فراوونی داره، یک نفر حتی نمی تونه روی زمین راه بره و یک نفر میون ابرهای آسمون پرواز می کنه. تا زمانی که با دیدن چشم های من خنده ت تبدیل به گریه و ناله نشه به من زل نزن بچه!

با پایي شکسته و روحي که از درد قصد فرار از کالبدم را داشت، نمی شد برخاست و به آن شاه ضربه زد، پس به درد خود نیشخند زدم و آن شاه را دوباره نگرستم تا اینطور به او و حرف هایش ضربه زده باشم. دردم از نگاه کردن چشمان او به حدی رسید که می خواست باعث گریه ام شود، اما چون یک قطره اشک نریختم، خود به خود از دیدگانم خون جاری شد.

آن شاه که مطمئنا به هنگام فرار رسیدن مرگ خود نیز چشمانش را نمی بست، بدون هیچ پلک زدنی گفت:

- خیلی بدم میاد از جنگجویایی که قبل از جنگ هزار جور اربده و رجز سر میدن اما موقع جنگ، فقط یه خراش کوچولو باعث میشه تا فقط یه ردپای فرار ازشون باقی بمونه. با اینکه حتی دنیات تو رو ترک کرد، تو هنوز اعتقاداتت رو ترک نکردی و داری می جنگی. آفرین! الان بدنت تا جایی که امکان داشته از درد پر شده و تا مدتی درد جدیدی رو نمی پذیره، همینطور دیگه برای همیشه دردی که از نگاه من به سمتت هجوم میاره رو نمی پذیره.

آتشی که در گوی مردمک چشمانش بود با نگرستن خمره زیر دستش شعله هایی سرکش یافت و گفت:

- این خمره یه خونه ست که درونش یه مهمون خیلی خیلی دوست داشتنی به خواب رفته. می خوای این خمره رو بدم به تو؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حتما بابات توی اون خمره خوابیده که خیلی خیلی دوست داشتنی. مبارک خودت باشه.

شاه بُعد چپ بشکنی زد تا خمره غیب شود و گفت:

- باشه. فقط یه روز به همه بگو که بهترین فرصت کف دستم قرار داشت و فقط کافی بود بگم بله، اما چون سم داشتم، دم داشتم، گوش های بلند داشتم و یه خر بودم گفتم نه.

و با بشکني ديگر، ناگهان چندين و چند چشم به خواب رفته در مقابلم گشوده شدند و نور دادند و با نگاهی دقیق تر پی بردم که تنها چند شمع تازه روشن شده هستند. آن شاه گفت:

- تمام این دنیایی که تو با سیب و کفش خوردن از مردم و لگد برادرت داخلش پرت شدی یه سیاهچاله و طبقات بسیاری روی هم سوار شدند تا این دنیا رو بسازند و از اونجایی که اینجا هیچ جای خوبی نداره، تو فقط می تونی از میون طبقات متروکه و خطرناک، شیطان زده و غرق در خون، یک طبقه رو برای سکنی گزیدن انتخاب کنی.

سپس گفت:

- فکر می کنی پس از این سرنوشت چه قصه ای رو در ادامه زندگی می نویسه؟ اینجاست که همه چیز با یه فوت تموم میشه، با فوت تو، هر کدام از شمع های رو به روت نماینده یکی از طبقات این دنیا هستند، پس با انتخاب خودت یکی از اونها رو فوت کن تا اون شمع تو رو به طبقه خودش بیره.

با دلی خسته و خنجر خورده از تمام اطرافیانم نزدیک ترین شمعی که در مقابلم بود را به سرعت فوت کردم تا با کله به سویی سرانجام مجازات خود پیش رفته باشم اما آن شمع که همچنان روشنایی خود را در ستیز با تاریکی اطراف خویش واداشته بود، کوچکترین لرزشی به شعله پایدار خود نداد و ناگهان شعله شمع دیگری که حتی یکبار نگاهش نکرده بودم خاموش شد.

کسی که با ناعدالتی لگد به زیر انتخاب من زده بود تا با همان یک دست خویش انتخابی بدتر از بد را جایگزین انتخاب بد من کرده باشد، شاه بعد چپ بود، و طوریکه انگار چهره شیطان داشت بر چهره اش می خندید، نیشخند زد و گفت:

- بدرود، وسپار!

فصل دوازدهم: دست شاه شیطان

پاهایم، مُرده بودند. چون نمی توانستند از آن مخمصه گامی به بیرون بگذارند و حتی نمی توانستند باعث راست ایستادن صاحبشان شوند. یکی از آنها توسط ضربات شغاد از عصای پوسیده یک پیرمرد نیز بی مصرف تر شده بود و دیگری به زنجیری بسته شده بود که زنجیر، آویزان به سقف یک زندان بود و من نیز آویزان به زنجیر بودم و اگر اتفاقی می افتاد که یک دانه از زنجیر دست از دست دانه ای دیگر بردارد، با همان حالت برعکس شده ام در استخر کف زندان سقوط می کردم که مذاب شناور آن تا خاکستر استخوان آتش زده ام را نیز نابود می کرد.

و حتی اگر پاهایم را داشتم نیز، هیچ در و پنجره ای برای خروج از آن دنیا وجود نداشت.

ناگهان خنده ای بزرگ در آن اتاق کوچک طنین انداخت و استخر گداخته را به تلاطم انداخت و زنجیری که به آن آویزان بودم را لرزاند. خنده شاه بُعد چپ بود و مطمئناً برای سر دادن چنین خنده ای، نیمی از چهره خود را در زیر نیشخند شیطانی خویش فرو برده بود. جلال نامیرا را در دست روبان پیچ شده خود احضار کردم تا با ضربه ای از آن تیغ سبز، روح شاه بُعد چپ را از همان دهان به نیشخند گشوده اش بیرون بشکم اما شاه بُعد چپ حتی از ده فرسخی آن اتاق نیز عبور نکرده بود و خدا می دانست صدای خنده اش از کدام راه غیب و اسرار آمیز به آنجا آمده بود.

هر چقدر که از شدت درد لب های خود را به سوی لبخند زدن انحنا دادم، آن لبخند کج تر و تلخ تر شد و گفتم:

- چهره خوبی که یه شب بدست آوردم، یه شب هم فروریخت و از من فقط یه چهره شیطانی برای مردم شهرم به جا موند. میون زندگی کردن و زندگی نکردن آویزون و معلقم. یه بن بست درست جلوی راهم قرار گرفته و می بینمش. دیگه چطور ممکنه راهی برای رهایی وجود داشته باشه؟

شاه بُعد چپ مدام آتش حیلۀ های خود را فوت می کرد، البته نه برای اینکه خاموش شود، بلکه برای اینکه شعله بیشتری بگیرد و قسمتی از همان حیلۀ ها در اتاق زندان من حضور داشت، ارواح سرگردان قرمز رنگ و معلق در

هوایی که حتی طوفان قادر به تکان دادنشان نبود اما با دستور شاه بُعد چپ حاضر بودند از دنیایی به دنیایی دیگر حمله کنند.

نگاهشان که کردم، ساکت بودند و هیچ حرکتی نمی کردند، نه خیر! به قدرت تندبادی که در يك لحظه به هزاران خانه می تاخت، به سوي من تاختند و همان يك لحظه غفلت کافي بود تا مرا از موي سرم به دار بیاویزند. آن ارواح قصد دمیده شدن در کالبد هدفشان را داشتند و به دستور شاه بُعد چپی که دنیایی بُعد چپ را همچون بازیچه ای بر سر انگشت اشاره اش می چرخاند، سرانجام حمله ور شدند و درخشندگی شدیدی که از هجوم آوردن و برخورد آن ارواح شعله مانند ایجاد گردید، فرقی بین سفیدی گوی چشمانم و سیاهی گوی مردمکی که برای لحظه ای محو شد باقی نگذاشت. ارواح سرگردان در کالبدی قرار گرفته بودند که دیگر اختیار آن متعلق به من نبود اما جسم من نیز نبود؛ بلکه پیکر تسخیر شده سلاح من بود، جلا نامیرا!

جلا نامیرا دیگر دستورات ارواح سرگردان را می شناخت و برای آنان خون می ریخت و نه برای من. آن تیغ سبز به هوا شتافت و چرخي در هوا زد و با حمله ای که به سوي من انجام داد، زنجیری که به آن آویزان بودم را بُرد. آزاد شدم. اما آزادی که مرا از بسته شدن به قل و زنجیر رها کرد و به جهنم تبعید نمود و دیگر اگر بال و پر هم درمی آوردم نمی توانستم سقوطی که در استخر مذاب های گداخته کف زندان کردم را متوقف سازم. شاید بارها و بارها مرگ دست خویش را به سویم دراز کرده بود اما هیچگاه مثل این زمان، او مرا در آغوش خود نگرفته بود.

يك لحظه تا برخورد به مذاب های گداخته و يك عمر زیستن در دنیایی ابدین مرگ. . . در همان يك لحظه، تصویر تمام دنیا در نگاهم متلاشی شد و سریعتر از آنکه زمان بتواند حرکت کند و بگذرد، تصویر دنیایی تاریک جای آن را گرفت.

آیا رسیدن به دنیایی تاریک، پایان زندگی من بود؟ نه!

سایه ای در دل تاریکی خفته بود که چشم گشود و با نور چشمان خود، تمام آن دنیایی تاریک را از ذهنم دور ساخت و روشنایی به آن مکان بخشید که نوید زندگی پایدار را به من داد. او گفت:

- زندگی خوب یا بد فقط بستگی به این داره که زندگی رو خوب ببینی یا بد. اگه به دنیات بد نگاه کنی توی چشم هات جهنم میشه و اگه خوب نگاه کنی، یه بهشت میشه. پس همیشه در جست و جوی خیر باش تا چیزی جز خیر بدست نیاری.

پند و اندرزي که شاید زندگي هزاران شخص موجب کشف آن نمي شد، در يك لحظه به من آموخته شد. آن شخص تاريخ به وسيله ارتباط روحي که باعث مي شد روح اشخاص چهره در چهره يکديگر حرف بزنند، توانسته بود زودتر از فرشته مرگي که بي تابانه در کمين بود، به روح من چنگ بزند و روح مرا براي بردن به دنياي درون خویش از کالبد بيرون بکشد.

قبل از آنکه چشم توان دیدن داشته باشد، سرانجام در استخر گداخته قوطه ور شدم و دور تا دورم را آتش فرا گرفت. احساس کردم که چند جرعه از آن آتش شناور شده ام و سرنوشت من بدست موج هاي خروشاني قرار گرفته که از سمتي به سمت ديگر استخر مي روند. در بيرون از استخر، همه چیز پايان يك اتفاق را نشان مي داد و درون استخر، همه چیز دیده مي شد جز زندگي.

هر چقدر هم که اشيا آن زندان مي درخشيدند و جلوه مي دادند، بيشتر از تختي سنگي و پادشاهي به چشم نمي آمدند که بدون هيچ پوسيدگي و شکستگي از هزاران هزارسال زيستن در آنجا حضور داشت و پله هاي دراز و طويل آن، گام هاي طلب کننده اش را از اعماق آتش شناور استخر تا نشستن به روي خود راهنمايي مي کرد.

تنها جنبش هاي درون زندان از دانه هاي خاکستر بود که در اطراف تخت سنگي پرواز مي کردند و از موج هاي خروشان استخر بود که خود را به زير تخت مي کوبيدند و از من بود! که بي آنکه چهره ام خاکستر شده باشد روي تخت نشستم.

حرف هاي مرد در تاريخي خفته، طناب نجات را نشانم داده بود و تنها يك نگاه خوب به بدترين لحظات قبل از مرگ، باعث شده بود تا مذاب هاي استخر که اشک قرباني خویش را نيز بخار مي کردند به آب هاي سبز و شفا دهنده اي تبديل شوند که کوچکترين لکه ي سياه پيکر شخص را هم ترميم مي کردند. حال از روزي که چشم هايم براي اولين بار دنيا را دید سالم تر بودم و تمام جراحت هايي که قصد نابودي مرا داشتند، خود نابود شده بودند. گفتم:

- پس اين اتاق عينا از قانوني که اون مرد تاريخ گفت تبعيت مي کنه. اما، اون مرد تاريخ کي بود؟

انگار تصوير آن مرد تاريخ و دنياي تاريخش از آسمان سقوط کرد و به جاي دنيايي که مي دیدم فرود آمد و مرد تاريخ گفت:

- الان روی چهره م یه علامت سوال می بینی و نمی دونی کیم نه؟ تا حالا توی مکتبتون تاریخچه وسپاران رو خوندی؟ بچه ها موقع مشق نوشتن، اسم من رو خیمه شب باز می نویسند. اما این تنها یه لقبه که به حقیقت اسمم نقاب زده. مادرم اسمم رو بیستام گذاشت و ده سال بعد یه شاه خفته شدم.

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- من رو یاد دیوونه های میندازی که با به دست گرفتن یه جارو فکر می کنند یه تیغ به دست گرفتند و همه جای مکاره جار می زنند که یه شاه خفته اند. پس دروغ نگو تا به عنوان یه دیوونه دلک نینمت و بهت لبخند نزنم. شاهان خفته هیچ گاه گام هاشون رو بیرون از مرزهای سرزمین مکاره نمیذارند و هیچ گاه به مملکت وسپاریشون پشت نمی کنند. مردم مکاره در شعرهاشون شاهان خفته رو عقاب هایی تیزبین می خونند که برفراز مکاره پرواز می کنند و بر همه امور دید دارند. با این وجود، تو اینجا چی کار می کنی ای مرد غریبه؟

مرد تاریک گفت:

- اگه توی قلبت ایمان به شاهان خفته مثل یه راه بدون برگشته، پس مطمئنا می دونی که شاهان خفته توی سرزمین تحت حکومتشون از افتادن برگ درختی هم آگاهند. پس چرا وسپاران جنایتکاری مثل آبتین که دواي بیماری خون خواریشون تنها کشتن وسپارانه تونستند اینقدر جولون بدنند؟

حال به جای داشتن جواب، هزار سوال داشتم که گفتم:

- سالها از زمانی که شاهان خفته کوله بار بر دوش و تیغ در دست مکاره رو ترک کردند میگذره و تا همین الان دارند تیغ هاشون رو به تیغ همدیگه می کوبند تا سرانجام نبرد ابدی که میون خودشون به راه افتاده رو مشخص کنند، پس این نبرد همچنان خون های تازه رو تقدیم خاک می کنه، نبردی که توسط شیطان طلبی های شاه خفته ای ملقب به رخ به راه افتاد.

با تعجب پرسیدم:

- رخ؟ همون شاه خفته ای که به تیغ من نظر داره؟

- تو فکر می کنی هنوز شاهان خفته روی تخت های تاریکشون لم دادند و نامه هاشون رو به وسپارانی که پشت پنجره خونه ها منتظر نشستند انتقال میدند؟ نه! در این زمان شخص نامعلومی به وسیله اون نامه های قلابی، دستوراتی

رو به وسپاران میده تا تیغ هزاران وسپار برای اهداف اون از غلاف بیرون بیاد. باید پیداش کنم. مطمئن باش اون برای همیشه نمی تونه فقط سایه یه شخص پشت پرده رو بهم نشون بده.

یادم که می آید، اعتقاد داشتم گور شیطانیت که اعمال شیطانی او توسط اشکال چندین و چند ستاره در افلاک ثبت شده است. اما حال می دانستم این آبتین است که با هر نفس خود، نفسی می گیرد. از این رو شاید بیستام را مردی تاریک می دیدم، اما او دیگر به هیچ وجه برای من تاریک و شیطانی نبود.

بیستام پرسید:

- پس تو یه وسپار پانزده شعله ای هستی نه؟

- چي هستم؟

- روح یه وسپار از تکه هایی به نام شعله روح تشکیل شده، یه وسپار پانزده درجه، پانزده شعله روح داره و با بدست آوردن هر درجه یه شعله روح بدست میاره. بدست آوری هر شعله، یه فن رو به وسپار می بخشه و هر شعله، روح شخص رو وسیع تر می کنه تا از اون به بعد تمام فن های اون قدرت و نیروی بیشتری بگیره. اینطوریه که ممکنه روح یه نفر یه شعله شمع باشه و روحی دیگری یه دوزخ.

سپس گفت:

- تنها کافیه به خط های کج و راستی که شکل دست راست رو تشکیل دادند خوب نگاه کنی. این دست مجموعه ای عظیم از شعله هاست و حتی می تونه با دستوراتش بسیاری از شیاطین رو به پرستش کردنت واداره!

بعد گفت:

- حالا نمی خواد اهدافت رو به اندازه هزاران ستاره ای که میون این دنیا و دنیای ما قرار گرفته دور بینی و پشت در بسته این زندان بیهوده قدم برداری. قدم هات رو برای آزادی بردار و با اون دست راست به ارواح سرگردانی که درون جلاد نامیرا رخنه کردند دستور بده تا در زندان رو به راحتی پنجره ای که به سوی حیاط خونه تون گشوده میشه باز کنند.

به خود گفتم:

- یعنی دیدن ستاره های دنیامون برای یه بار دیگه ممکنه؟

دست خود را که شك و تردید، آن را در خلائی از بی انرژی قرار داده بود با بی حالی به سوی عصای دست خویش، جلاذ نامیرا، گرفتم و همین کافی شد تا ارواح سرگردان با بیرون پریدن از جلاذ نامیرا، وای به تب و تاب انداخته بیرون را تندباد سازند و با برخورد به در زندان، در را از یک دروازه همیشه گشوده نیز بیشتر بگشایند. خطی از لبخند بر چهره تاریک بیستام کشیده شد و من از تازه شناختن دست خویش تعجب کردم و قلب خود را از فراوانی انرژی که در وجودم خروشید در حال انفجار دیدم.

گفتم:

- در ادامه باید چه کار کنم؟

جواب داد:

- نام من رو درون قلبت قرار بده و هیچوقت اون رو از قلبت بیرون ننداز، حتی اگه مجبور بشی اون رو به گوشه ای از قبت بندازی. برای این کار، نام من رو روی دستت بنویس و دستت رو مشت کن و در قلبت قسم بخور که برای همیشه به شاه خفته، بیستام، وفادار می مونی. با این امر، حتی اگه توسط دشمن توی زمین هم دفن بشی صدام رو مستقیماً توی گوشت می شنوی. این نوع ارتباط خیلی بهتره از اینکه ده ها خمره از نیروی الهیم رو برای ایجاد یه ارتباط روحی مصرف کنم.

در برابر آن شاه خفته، تمامی اوامرش را انجام دادم و پس از آن بی آنکه دیگر او و دنیای تاریکش را ببینم، صدایش را واضح تر از صدای دهان خود می شنیدم. شاه خفته گفت:

- بدو و از در این زندان بگذر که باید از درهای زیادی بگذریم.

دویدم و از در عبور کردم که گفت:

- در بُعد چپ، قانون، بی قانونیه و راه راست، راه کجه و هر چیز طبیعی، غیرطبیعیه. پس جنگیدن واقعی رو یادت میدم تا توی چنین دنیایی همیشه قد علم کنی، درست مثل نيزه های اینجا که همیشه برای به سیخ کشیدن دشمن قد علم کردند. . . بهترین تمرین برای یاد گرفتن جنگیدن، خود جنگیدن.

در راهرویی مشغول پیشروی بودم که توانسته بودم از اول آن دور شوم اما انگار به آخر آن نزدیک نمی شدم. زمین، سقف و دیوار راهرو رنگ و شکلی نداشتند جز تاریکی مطلق. چند فانوس معلق در هوا به چپ و راست تاب می خوردند و آویزان به زنجیر بودند و زنجیرها به هیچ چیز متصل نبودند جز تاریکی مطلق. از شاه خفته پرسیدم:

- چرا شاه خفته ای مثل تو باید گرفتار اینجا باشه؟ برام مسخره ست اگه فکر کنم به دست و پای یه شاه خفته زنجیر بستند و با لگد به اینجا پرتش کردند.

- به خاطر چرخه روحه.

- چرخه روح؟!

جواب داد:

- گویی در حال گردش که مدام دور خودش می گرده و وقتی پدید میاد که هزاران هزار ارواح سرگردان با به هم پیوستنشون از یه هندونه هم کوچکتر بشند، به همین دلیل یه دنیای کوچیکه که هزاران شیطان درون اون می گردند و ممکنه شخصی که اون رو توی وجودش قرار میده یه شخص شیطان زده بشه. همینطور به هر میزان که ارواح سرگردان بیشتری درون چرخه بگردند، نیروی جادویی عظیم تری در وجود شخص به گردش می افته و قادر به معکوس نمودن ابعاد از حالت عادی به حالت شیطانیه، درست مثل جنگل سرسبزی که یهو تبدیل به یه برهوت غرق در آتش بشه.

بعد گفت:

- اگه الان جویری زندانی شدم که حتی نمی تونم دنیای یه متر اون طرف ترم رو لمس کنم، فقط به خاطر همینه. سه وسپار بودیم که سه چرخه روح رو دروهمون قرار دادیم تا با زندانی کردن وسوسه چرخه های روح در وجودمون، وسپاران کمتری شاخ دربیارند و پشت یکدیگه رو از فرط شیطان طلبی بدرند. اولین وسپار، رخ همیشه آگاه و بیدرا بود که با مثبت نگریستن وسوسه های چرخه روحش به خواب غفلت رفت و بذر نبرد ابدین رو در قلب شاهان خفته کاشت. دومی بهترین دوستم بود که برای مبارزه با وسوسه های شیطان، سوار سرگردان بیابون ها شد تا بتازه و جمجمه دیوها رو زیر سم اسبش خرد کنه، و من در زمان نبردهای ویرانگری که کم مونده بود تا هسته زمین نفوذ کنند، آرام و ساکت درون یه تابوت خواب بودم تا وسوسه های چرخه روح رو برای همیشه به خواب ببرم و آرامگاه ابدین چرخه روح رو درون خودم بنا کنم، اما این موضوع با سو استفاده شاه بعد چپ هموم شد و وقتی داشتم توی خواب گوسفند می چروندم، من رو به این سیاهچال انداخت.

در تاریکی راهرو پیش رفتم و گفتم:

- شنیدم دیوارهای غیرقابل نفوذ این سیاهچال فرار کردن رو برای همه یه قصه خیالی کردند. چطور می خوای از چنین دیوارهایی عبور کنی؟

جواب داد:

- اول بذار سرم رو از تابوتی که داخلش زندانی شدم بیرون بیارم تا بعد سراغ دیوارها بریم. حتما اون شاه یك دست رو دیدی، اون خمره ای که زیر دستش بود چندی از شعله های روح بنیان گذار سلسله وسپاران رو درون خودش قرار داده، شعله های روح کسی که دست شاه بُعد چپ رو بُریده. شاه بُعد چپ توی هر خلوتی با دست باقی مونده ش دشمنی می کنه، چون دوست داره با اون دست مفقود شده ش دیوها رو به زیر تازیانه بکشه، دستی سرشار از قدرت که به دست شاه شیطان معروفه، و تنها دست شاه شیطان که می تونه در زندان من رو باز کنه اما شاه بُعد چپ تا ابد و در تمامی پیکارها فقط یه دست معمولی رو در کنارش خواهد داشت.

گفتم:

- تو داری به من میگی که فقط با رسیدن زمان مرگ می تونی از اون تابوت رها بشی؟

بالاخره به در اصلی زندان خود رسیدم. روی آن نوشته شده بود:

زندان شماره ۱۳۰۰ : زندان شاه شیطان

شاه خفته گفت:

- نه خیر. من کلید در زندانم رو پیدا کردم. دست راست تو، دست شاه شیطان! و بعد از شاه بُعد چپ، تنها کسی هستی که با این دست دیده شده. اصلا می دونستی این زندان فقط برای تو ساخته شده؟ اون هم به محض اینکه هوای بُعد چپ برای اولین بار در اطرافت به جریان پرداخت؟

دست راستم دیگر نیازی به روبان های تیره نداشت، چون آدمیزادی در آن اطراف نبود که از دیدن ظاهر واقعی آن بترسد و آنقدر فرار کند که در نگاهم یك نقطه شود. . اما. . این خود من بودم که از دیدن آن دست به شدت می ترسیدم!

تماشای آن دست روبان پیچ شده، بارانی از افکار را بر زمین ذهنم جاری ساخت!

نوزادي شيرخواره بودم و صداي گريه ام با رعدي كه در يك روز باراني مي غريد برابري مي كرد. تنها دليل گريه ام كلاغ سياهي بود كه روي گهواره ام نشسته بود و از تماشاي دست راستم چهره اي داشت كه همچون يك نقاب تا ابد نيشخند زده بود. چهره آن كلاغ، نه نقابي از سادگي بود، نه نقابي از ناهوشياري و نه نقابي از اندوه، و او همان كلاغي بود كه مرا قبل از رفتن به مراسم شبانه شاهزادگان مي نگريست!

چشمان سراسر سفيد آبتين كه هيچ رنگ و نشاني در آن هويدا نبود و سياهي غليظ دور چشمان من كه شايد خداوند از روز ازل آن را بر چهره من نقاشي کرده بود، از صفات عادي چهره يك انسان نبودند!

و چرا آبتين هر گل سرخي كه مي ديد را با خاكي كه گل سرخ در آن ريشه داشت به آتش مي كشيد؟

مطمئنا بزرگترين راز زندگي من، همان دست بود! دست شاه شيطان!

پايان جلد اول

به اميد فصلی جديد برای فردایی بر از ...

[HTTP://WWW.BTM.BOOKPAGE.IR](http://www.BTM.BookPage.ir)